



عقد

و داستانهای دیگر

اسماعیل فصیح

عقد و داستانهای دیگر

نویسنده : اسماعیل فصیح

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

یادداشت نویسنده

چاپ اول این کتاب سه سال پیش، مشتمل بر چهار داستان (تولد، عشق، عقد، مرگ) و با همین نام انتشار یافت. در تجدید چاپ چهار داستان دیگر (شهرک، خواب، حرکت و خرابات) نیز به آن اضافه شد است.

فهرست

- * - تولد
- * - عشق
- * - شهرک
- * - عقد
- * - خواب
- * - حرکت
- * - خرابات
- * - مرگ

تولد

وقتی سر بچه پیدا شد، مقداری خون ریخت توی لگن. مادر بزرگم پنجه های زن زائو را گرفت و با زور فشار داد و گفت:
- فشار بده. بگو یا علی، یا فاطمه زهرا.

زن هنوز با جیغ و هیاهو گریه می کرد. هیچکس متوجه من نبود. من از زیر باران آمده بودم توی اتاقک و در را بسته بودم. از دور، موهای چسبناک سر بچه را می دیدم، و بعد گردن و بدنش پیدا شد، و باز خون آمد، و من دیدم که کم کم بچه به این دنیا می آمد.

- یا علی ی ی ی ی ی.

بعد... حدود یک ساعت بعد همه چیز تمام شد.

بیرون رگبار شدید می زد و شب طوفانی بود. رفتم برای مادر بزرگم از جوی کوچه یک آفتابه آب آوردم و مادر بزرگم دستهایش را لب درگاهی که هم سطح کف حیاط بود آب کشید. همه جا تاریک بود. گاهی هوا برقی می زد و صدای رعد می پیچید. حیاط خرابه مفلوکی پشت دیوار دباغخانه بود. این گوشه حیاط دو تا اتاقک بود. زنی در یکی از اتاقکها بچه زائیده بود. نصف شب زن همسایه آمده بود دنبال مادر بزرگم، خانمجون. خانمجون مرا با خود آورده بود... خانمجون آن سال شصت ساله بود. من شش ساله بودم.

خانمجون دستهایش را آب کشید و خشک کرد و آمد لحاف پاره را روی زن زانو کشید. زن چشهایش را باز کرد. خانمجون گفت:

- خدایه پسر کاکل زری بت داده.

زن گفت:

- چی؟

ضعف داشت.

- چی گفتی؟

خانمجون گفت:

- گفتم یه پسر کاکل زری زائیدی. شب جمعه م هست که به دنیا آمده، باید

هم وزنش خرما خیرات کنی.

زن پرسید:

- زنده س؟

خانمجون گفت:

- وا؟ پس چی که زنده س. مگه صدای گریه ش رو نشنفتی؟

زن همسایه از گوشه اتاق آهی کشید و گفت:

- به حق پنج تن.

او مشغول قنذاق کردن بچه بود.

خانمجون گفت:

- زنده س، خوب و خوشگل.

زن زانو گفت:

- بگو به قمر بنی هاشم...

خانمجون گفت:

- خاک عالم، این چه جور حرف زدنه. حالش خوبه. گفتم خانم آقا یک تیکه

چلوار از یه جابره و چاک بزنه پیرهن قیامت بچه بکنه.

- زنده می مونه؟

- اوا آره. زنده س. این حرفا چیه؟

زن گفت:

- بچه های من هیچکدوم زنده نمی موندند... همه مردند.

صدای زوزه باد پشت در بود. باران شدت پیدا کرده بود. من به گوشه سقف نگاه می کردم که چکه می کرد.

خانمچون اخمهایش را تو هم کرد و به طرف زن همسایه نگاه کرد. زن همسایه گفت:

- چه می دونم، خانم. راست می گه.

خانمچون به طرف زن زائو گفت:

- این یکی زنده ست. أم البنین مراد همه رو بده.

زن زائو گفت:

- بچه م کو؟

خانمچون گفت:

- خانم آقا داره قنداقش می کنه. فردا یه مشتمت برنج بریز گوشه قنداقش دو

سه روز باشه، بعد دم در بده به گدا.

زن زائو چشمهایش را بست و مدت زیادی خواب یا بیهوش ماند. صدای شرشر باران درون اتاقک را پُر کرده بود.

زن همسایه، خانم آقا، که زن آشیخ حسن قلیونی بود، گفت که اسم زن زائو موچول است. شوهر موچول روح الله خان توی کشتارگاه کار می کرد و مرد خوبی بود. تازه اسباب کشی کرده بودند اینجا. گلفت بروجردی توی خانه حاج آقا واعظ بود. امشب روح الله خان هنوز به خانه نیامده بود. زن همسایه گفت که روح الله خان کمی عرق خور است. اما ماشاءالله به چشم برادری خوب و خوشگل و هیکلدار بود. چشم و ابروی مردانه ای داشت. زن اولش، سال اول عروسی سر

زا رفته بود. موچول زن دوم او بود.

خانمجون به زن زائو گفت:

- دل ناگرون نباش دخترجون. این بچه ت زنده س. حالشم خوبه.

زن زائو گریه کرد. بعد دستهایش را آورد بالا و گفت:

- ابوالفضل! به تو می سپارمش.

خانمجون گفت:

- بخواب ننه. استراحت کن.

زن گفت:

- شما نمی دونین چه درد و بدبختی یه که آدم شیش تا بچه ش نمونن.

- شیش تا؟

- شیش تا در عرض شیش سال - همه شون مُردن.

خانمجون گفت:

- پناه بر خدا.

آشیخ حسن قلیونی از پنجره اتاقش اذان می گفت. صدایش مثل خواجه ها یا

تریاکیهها بود.

زن زائو گفت:

- فقط بچه آخریم علی تا هفت ماهگی زنده بود. اسمش رو گذوشته بودم

«علی بمان»... اما...

خانمجون گفت:

- بچه که بمیره، جاش تو بهشته... برای مادر خانه آخرت می سازه.

زن گفت:

- بچه های دیگه م هر کدوم سه روز، چهار روز، بیشتر نمی موندن. وقتی به

دنیا می اومدن خیلی کوچولو بودن، تموم جونشون هم ماه گرفتگی و تاول و لک

داشت. سر و سینه شون هم انگار تاولهایی درشت درشت داشت. یکی شون

مرده به دنیا اومد. چه کشیدم! یه صغری خانوم قابله زیر بازارچه قوام الدوله بود، اون به دادم رسید، وگرنه خودم هم رفته بودم. بچه م علی که تا هفت ماه زنده بود، نمی دونین چه ماه بود. چشم و ابروی قشنگ، تپل و میل، دستاش کوچولو، دهن کوچولو، اما اونم وقتی زائیدمش سر و سینه ش تاول و لک و پیس داشت. مدام هم ریشه می رفت... تازه پا گذوشته بود تو هفت ماه، سه شب تو آتیش تب سوخت بعد هم ورپرید.

خانمجون گفت:

- توکل به خدا داشته باش، دخترجون.

زن گفت:

- داغ! بدبختی! مصیبت! آدم شیش تا بچه ش ورپیرن و کاری نتونه بکنه!

خانمجون گفت:

- نذر کن... پس خانواده پنج تن و ائمه برای چی هستن؟

زن گفت:

- هر وقت بچه می زائیدم، باباشون می اومد قنداق بچه رو ورمی داشت، زل می زد، و با اخم می گفت باز این بچه چرا این طوره؟ چرا اینقدر ریزه؟ چرا عین نفرینی ها و لک و پیسی هاس؟... بعد وقتی بچه هام می مردند، باباشون روزم رو سیاه می کرد. دعوام می کرد، کتکم می زد، یا ابوالفضل! این یکی رو برام زنده نگهدار! این یکی رو نذار بمیره!...

خانمجون گفت:

- بیتابی نکن، دخترجون.

زائو زن لاغر و کوچولویی بود. رنگ صورتش مهتابی بود. دماغش قلمی و سربالا بود. چشمان درشت و سیاه داشت، و انبوه موهای سیاه ژولیده سنش درست نشان نمی داد؛ ممکن بود بیست سالش، یا چهل سالش باشد؛ زن همسایه، که کار قنداق کردن را تمام کرده بود، حالا یک گوشه جاجیم بین مادر

و بچه چمباتمه زده بود.

زن زائو به خانمجون گفت:

- وقتی علی چهار ماهش بود، یه شب بردمش شابدوالعظیم، بستمش به ضریح، و گریه کردم. آنقدر گریه کردم که از چشم خون می ریخت.
خانمجون گفت:

- حالا یه پسر داری مَث دسته گل. براش دعا بگیر.

زن گفت:

- آره، اما زنده می مونه؟ اجل از من نمی گیردش؟... مَث بقیه؟
خانمجون گفت:

- آره. زنده می مونه.

زن همسایه آهی کشید، و گفت:

- زندگی، دار بدبختی و غم و غصه س. هرکی مُرد راحت شد. چیه این دو روز
زندگی؟

زن زائو با تردید پرسید:

- این یکی هم ریزه؟

خانمجون گفت:

- نه... بچه های ریز زرنکتر و بهترن. زود رشد می کنن.

گریه زن شدیدتر شد. اشک گوشه چشمانم را می سوزاند. دلم نمی خواست
آن زن گریه کند. دلم نمی خواست بچه ش. بمیرد. اما می دانستم که بچه می
مُرد. و کاری نمی شد کرد.

زن همسایه آه بد دیگری کشید.

زن زائو گفت:

- بچه م کو؟ می خوام بچه م رو ببینم.

خانمجون گفت:

- صبر کن دختر جون. بذار قنداقش تموم شه.
خانمجون به طرف زن همسایه نگاه کرد، هیچی نگفت.

زن زائو پرسید:

- حالش... حالش خوبه؟...

می ترسید چیزی را که می خواست بپرسد.

خانمجون گفت:

- حالش خوبه دختر.

زن همسایه برگشت به طرف خانمجون نگاه کرد. زن زائو بچه ش را نمی دید.
زیر نور چراغ نفتی من صورت بچه را نگاه کردم. بچه کوچولوی سفید و قشنگی
بود. اما روی گیجگاه و لپ چپش تاولهای کبود با زخمهای بزرگی بود. لک سرخ
بزرگی هم روی لب بالا و نصف دهانش بود. به سختی نفس می کشید.

زن زائو اشکهایش را با دستش پاک کرد، و گفت:

- وقتی بچه م علی مُرد می خواستم سَم بخورم خودم رو بکشم. از دنیا و
زندگی سیر بودم. کسی رو نداشتم. باباشم دو شب، سه شب، نمی اومد خونه...
خودم بچه مُرده م رو بغلش کردم بردمش ابن باویه، دادم چالش کردند. جلوی
چشمهای خودم قبر کردند، گذوشتنش تو اون قبر کوچولو، خاک ریختند روش.
بدن بچه م رو کرمها و مارها و مورچه ها خوردند. خدا! جیگرم داشت خون می
شد و از این دوتا چشمام می اومد بیرون...

خانمجون به طرف من نگاه کرد. انگار پشیمان بود که مرا با خودش آورده
بود. من گریه م گرفته بود. و حالا مطمئن بودم که خانمجون دروغ می گفت. بچه
های مرده به بهشت نمی رفتند. بچه های مرده برای مادرشان خانه آخرت نمی
ساخته ن. مطمئن بودم خودم هم روزی می مُردم و مرا هم توی قبر می
گذاشتند. بدن مرا هم کرمها و مارها و مورچه ها می خوردند و هیچ کاری نمی
شد کرد.

خانمجون برگشت و گفت:

- این حرفا چیه دختر، ساکت باش. زن زائو این حرفها رو نمی زنه. شگون نداره.

زن زائو گفت:

- وقتی علی مرد، من باز آبستن بودم - همین بچه رو آبستن بودم. برای همین بود که می خواستم سم بخورم. می دونستم این یکی هم می میره. هر شب هر شب خواب مرگ می دیدم. خواب می دیدم بچه م مرده. آخ... خدا! همه بچه هام می میرند. من طلسم شده م، نفرین شده م! بخت و سرنوشت سیاهه... بعد از اینکه باباش فهمید علی مرده، شب و روز قهر می کرد. دائم مست بود. بعد، یه شب آخر شب اومد با اون حال مستی چاقو کشید که سرم رو ببره. دویدم رفتم تو اتاق همسایه ها قایم شدم...

زن همسایه آه دیگری کشید، و گفت:

- زندگی و مرگ ما بدبختا از هم جدا نیست.

بچه نوزاد گریه کرد. دستهایش را اندکی تکان داد.

خانمجون با خوشحالی مصنوعی گفت:

- حالا عوضش یه پسر کاکل زری خوب داری. صدای رو می شنفی؟

زن زائو سرش را برنگرداند. انگار می ترسید. گفت:

- بچه م رو به من نشون نمی دین؟

خانمجون گفت:

- بچه باید تا شش شب روی زمین بخوابه. مگه این حدیثها رو نشنیدی؟ یک

شبانه روز که باید بچه رو اصلاً تکونش نداد. شب هفتم خود زائو باید بچه رو برداره و بگذاره توی گهواره. اون شب، شب خیره؛ باید شیرینی و آجیل مشکل گشا به فقرا داد...

زن زائو گریه می کرد. نمی دانست چرا بچه هایش می مردند. حالت تلخ و

عجیبی در اتاق بود. من احساس می کردم که بچه همین حالا داشت می مرد. جلوی چشمم، تولد چیز بد و غلط و بیخودی می نمود - و مردن یک چیز حتمی، و تلخ.



در اتاق یه جوری به هم خورد، باز شد، و مردی به درون آمد. صدای باران و طوفان نگذاشته بود کسی صدای در حیاط یا صدای قدمهای آن مرد را بشنود. حتی من که جلوی در نشسته بودم صدای او را نشنیده بودم. او، درشت هیکل و سیاهپوش بود. روی پاشنه در ایستاد. همراه او، باد و باران توی اتاق زد. مرد به وضع اتاق نگاه کرد. اخمهایش را تو هم کرد.

مردی بیست و شش هفت ساله بود، بد هیبت؛ سبیل پُرپشت داشت و ته ریش. کت و شلوار سیاه چروکیده ای تنش بود، و کلاه مخملی تیره به سر داشت. عرقگیر چرکی زیر کت تنش بود. تمام هیکلش لچ آب بود. از لبه کلاهش آب می چکید. بوی عرق از دهانش بیرون می زد. مدام جلوی شلوارش را می خاراند. چند ثانیه وضع اتاق را بر پر نگاه کرد.

پرسید:

- چی شده خانوم آقا؟

صورتش را با آستر پایین کتش پاک کرد.

زن همسایه گفت:

- مُشْتَلِق روح الله خان - پسره!

مرد نگاه مشکوکی کرد. بعد چند تا سرفه حلقومی کرد.

گفت:

- زائیده؟ چه وقت زائید؟

صدایش گرفته و عجیب بود.

زن همسایه چادرش را باز کرد، و دوباره روی سرش کشید. گفت:
- الان، یک ساعت نمی شه. من آشپخ حسن رو فرستادم دنبال عالیه خانوم
برای کمک...

خانمجون گفت:

- آره، من اومدم، بچه شو زائیده. بچه م حالش خوبه ماشاءالله.
مرد نیم نگاه تندى به مادر و بعد نگاه درازى به بچه انداخت. کفشهایش را
درآورد آمد داخل اتاق. من در را بستم. او بدون اینکه به رختخواب نگاه کند، با
دست به طرف زنش اشاره کرد، و از زن همسایه پرسید:

- این حالش چطوره؟

زن زانو با ضعف سرش را پایین انداخته بود. خانمجون به جای زن همسایه
جواب داد:

- حال ضعف داره. اما درست می شه، به حق مرتضی علی.
مرد کتش را درآورد پرت کرد گوشه اتاق. چند تا سرفه حلقومی کرد، و
اخلاط سینه ش را تف کرد گوشهٔ اتاق که اجاق بود. بعد از آن صحنه زنانه و
پُردرد تولد، و حرف مرگ، حضور این مرد با این وضع، بیرحمانه بود. مرد خم شد
روی زمین کنار بچه زانو زد. جلوی شلوارش را می خاراند.

زن همسایه دوباره چادرش را مرتب کرد و گفت:

- خب، مُشتَلَق ما چی میشه، روح الله خان؟

مرد گفت:

- چشم، آبجی.

خانمجون به طرف مرد آمد و گفت:

- مادرش حال نداره. باید استراحت کنه.

اندکی سکوت کرد، بعد گفت:

- نباید هول کنه یا تکنون بخوره. بچه هم حالش خوبه الحمدالله. ماشاءالله چه

بچه خوبی.

مرد نگاهی به خانمجون کرد، بعد زیر لب گفت:

- دست و پنجه شما درد نکنه که کمک کردی. خیر ببینی.

صدای گرفته و مریضش طوری هولناک بود که انگار تمام حنجره و سینه اش زخم بود.

خانمجون گفت:

- خب الحمدالله همه چیز به خیر گذشت. ما باید دیگه راه بیافتیم.

بلند شد، چارقش را سفت کرد، بعد چادرش را هم سرش کرد. با صدای آرام دستورهایی به زانو داد.

مرد حالا به بچه زل زده بود. در صورت او هم یکه بُهت و اخم عجیب پیدا شده بود. انگار او هم فهمیده بود. جلوی شلوارش را، زیر شکم و کشاله رانش را مرتب می خاراند. زیر لب گفت:

- لا اله الا الله...

خانمجون رو به مرد گفت:

- بلند شو شما هم لخت شو استراحت کن... مادرش هم احتیاج به آرامش و استراحت داره...

مرد گفت:

- لا اله الا الله... این یکی هم که...

دنبال حرفش را خورد. با خشم گوشه سبیل و لبانش را جوید. او هم می دانست که بچه ش می مُرد، ولی معلوم بود که او هم نمی دانست و نمی فهمید چرا.

زن زانو حالا صورتش را میان دستهایش گرفته بود. زار زار گریه می کرد. زیر باران به خانه برگشتیم. خانمجون استغفرالله می فرستاد. کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک زیر باران گل آلود بود.

من سرم را بلند کردم و پرسیدم:

- خانمجون، چرا بچه هاش می مردند؟

باران توی صورتم می خورد و انگار با باران حرف می زدم.

خانمجون گفت:

- چه می دونم. چیزهایی هست که بچه ها نمی فهمند.

من می دانستم چیزی هست که من باید بفهمم و نمی فهمیدم. و حالا دلم

نمی خواست هرگز می فهمیدم.

خانمجون گفت:

- زندگی و مرگ دست خداست.

باران بیرحمانه روی ما می ریخت. چتری چیزی نداشتیم. من گوشه چادر

خانمجون را گرفته بودم.

گفتم:

- خانمجون، چرا اون مرد مدام جلوی شلوارش رو می خاروند؟

خانمجون گفت:

- چه می دونم. لابد مریض بود.

گفتم:

- این بچه ش هم حالا می میره؟ مگه نه؟

خانمجون گفت:

- با خداست.

گفتم:

- من خودم دیدم که صورتش تاول و لک داشت. باباش هم فهمید.

خانمجون گفت:

- شاید... خدا بخواد زنده بمونه.

اما من می دانستم که بچه می مُرد و هیچ کاری نمی شد کرد.



توی رختخواب آن شب من خوابم نبود. فکر مردن بودم، فکر تولد و فکر مردن. احساس می کردم که بچه آن زن باز به این دنیا می آمد. اما دفعه بعد دوره اقامتش کوتاه تر و تلخ تر می شد. تولد بچه توی لگن، گریه های زن، بچه هایی که می مردند، دروغهای دلسوزانه خانمجون...
با مرگ، زیر باران خوابیده بودم.
و شب درازی بود...

عشق

آسمان بازارچه تنگ غروب، زخم خورده بود. وقتی صدای اذان مغرب هم بلند شد، انگار شمشیر اسلام افق را شقه کرده و خون راه انداخته بود. سرِ شب ابرهای سیاه آمدند و باد وزیدن گرفت و بعد طوفان شد. آخر شب، باد به جان شاخه های درخت موی حیاط شوکت خانم افتاده بود و شاخه های خشکیده را به شیشه های پنجره اتاق کرایه نشین بالاخانه می زد. (یکی از شیشه های پنجره شکسته بود. پشت شیشه شکسته، کاغذ روزنامه چسبانده بودند.) توی اتاق زن و شوهری کنار بخاری نفتی نشسته بودند.

زن سوزن و نخ توی دستش بود، داشت دور پارچه های سفید قنداقی را تو می گذاشت. اما فکرش امشب جای دیگری بود. گاهی از گوشه چشم نگاهی به شوهرش می انداخت. گاهی هم به خودش می پیچید. می دانست باز بدبختی در پیش است. دو هفته بود که این یکی هم مثل آن یکی، که در سه ماهگی افتاد، تکان نمی خورد. زیر شکمش درد می کرد، اما نمی خواست هنوز شوهرش چیزی بفهمد. از مریضخانه و از پاره کردن شکم می هراسید..

بیست و یک ساله و اهل شمال بود. شوهرش سی ساله بود، مال زیر همین بازارچه، در یکی از کتابفروشیهای بالای شهر مغازه دار بود؛ کسب کوچک، زندگی کوچک. دو تا اتاق بالاخانه کرایه آنها بود. ساختمان این ور حیاط پشت به

قبله بود - یکی از آن حیاط ها که سی سال پیش عین یک کاروانسرا هر اتاقش دست یک مستأجر بود. تازگیها خانه دارای برق شده بود - نمای آجر بهمنی، در آهنی، زنگ، همه چیز. اما هنوز مال شوکت خانم پیر بود. طوفان امشب پشت پنجره های بالاخانه زوزه می کشید. زن و شوهر هر کدام توی خودشان بودند، و از درون خود خسته.

زن آهی کشید، گفت:

- خدا کنه بارون بیاد راحت شیم.

مرد سرش را از توی مجله بلند کرد. نگاهی سرسری به پنجره انداخت. گفت:

- میاد.

باز مدت درازی ساکت بودند.

زن گفت:

- چند شب پیش که بارون می اومد و هوا این جووری طوفانی بود می

خواستی چیزی رو تعریف کنی...

مرد دهن دره کرد. گفت:

- قصه خواهرم بود.

- لیلا؟

- آره.

- چطور شد مُرد راستی؟

مرد پا هایش را دراز کرد. نفس بلندی کشید. آمادهٔ تعریف کردن بود که صدای باران پشت شیشه های پنجره بلند شد. دقیقهٔ بعد رگبار تندی روی تمام بازارچه می ریخت. او پاشد رفت پنجره ها را که فشار باد باز کرده بود، بست. بعد رفت کفشهایش را از پشت در، از توی ایوان، آورد. دوباره رفت بیرون پیرامن و جورابها و چند تا تکه رخت دیگر را که زن اول شب شسته و لب تارمی ایوان پهن کرده بود جمع کرد آورد.

با ریشخند گفت:

- پولدارا از بارون خوششون میاد.

زنش گفت:

- آره... خوشیش مال اوناس. بدبختیش مال ما بیچاره ها. بده من.

کهنه های قنداقی. را که داشت می دوخت گذاشت کنار. باشد رختهای مچاله را از شوهر گرفت و یکی یکی دور و بر گُمَد پهن کرد. چیزی نگذشت که بوی نم رختهای خیس، توی اتاق بلند شده بود. مرد ساکت و توی فکر بود. زن توی چشمهای او می دید که او گذشته ها - لابد گذشته های دور و بد و تلخ را مرور می کرد. بعد از اینکه رختها را پهن کرده بود، به کنار بخاری برگشت. کتری و قوری روی بخاری بودند. پای برهنه زن، روی جاجیم نازک صدا می کرد. یک لامپ کوچک اسرام، روشنی زردی توی اتاق می ریخت. سقف فقط تیر و حصر داشت. چوب خام تیرها، با گره های قهوه ای و ورقلنبیده بدریخت بود. گِج دیوارها مات و کثیف بود. روی دیوارها عکس و شمایل قاب کرده زیاد بود: عکس جوانی حضرت محمد با فرشتگان دور سرش، تابلوی ملکه فرخ لقا، حضرت ابراهیم درگیر و دار قربانی کردن اسماعیل و آمدن فرشتگان، نقاشی رنگی پشت شیشه از پنج تن و پشت سرشان فرشتگان روی تیغه های آفتاب، و یک تابلوی بزرگ خارجی از یک زن روحانی، عریان روی یک تخت، در یک باغ، با ندیمه ها و فرشتگان در خدمت او. روی تمام قابها، علاوه بر غبار زمان، گرد و خاک شلختگی هم نشسته بود. زن، سینی اسباب چای را از سر تاقچه آورد، گذاشت زمین. دو تا استکان چای ریخت. یکی را جلوی شوهرش گذاشت، با قندان. برای خودش قند ریخت، استکانش را برداشت برگشت سراغ کهنه های قنداقی. نشست و پارچه و سوزن را توی دستش گرفت.

گفت:

- قضیه خواهرت چی بوده؟ هیچوقت واسه من نگفتی.

مرد سیگار همایی روشن کرد و در میان بوی نم و صدای باران قصه را آغاز کرد. جز زنش، انگار تمام آدمها، مقدسان و فرشتگان توی قابها و تابلوها، همه گوش می کردند.
گفت:

- ما یک خواهر و برادر بودیم. خواهرم لیلا سه سال از من بزرگتر بود. خواهر بزرگتر دیگری هم داشتیم، که شیرخوره بود که مُرد. بابام یک سید قران خوان بود، و وقتی من سه سالم بود به مرض سل مُرد. بعد از مرگ بابا، زندگی ما خوب نبود، ما هنوز، مثل همیشه، تو همین اتاق زندگی می کردیم. مادر رختشویی و کلفتی می کرد. گاهی کرایه اتاق دو سه ماه عقب می افتاد. همین شوکت خانم صاحبخانه بود به خاطر مرحوم پدرم، ملاحظه ما را می کرد. مادرم این اتاق را دوست داشت. نمی خواست از اینجا بلند شویم. اینجا ما شناس و محفوظ بودیم. من و خواهرم همیشه بچه های آسید ابوالفضل خان بودیم.

من و خواهرم همه دوران بچگی خود را در این اتاق گذراندیم. جنوب تهران، سالها ۳۰-۱۳۲۰. زندگی ما در تنگدستی و بدبختی می گذشت. خواهرم بیمار نبود، اما روحاً یک جور حساسیت زیاد به همه چیز داشت، و یک جور خوشحالی عجیب. همیشه برای من از عشق حرف می زد، از عشق فرشتگان قصه می گفت، و عجیب دوستم داشت. روزها می گذشت که مرا توی بغلش می گرفت، حرف می زد، قصه می گفت. از پنجره، از همین پنجره، آسمان آبی و روشن را، روی درخت کاج و بازارچه، تماشا می کردیم. گرچه گاهی من احساس می کردم که غمی در خواهرم هست که در بقیه مردم بازارچه نیست. خیلی هم زیبا بود. کاش یک عکسش را داشتیم.

لیلا (تا آنجا که من یادم هست، از شش هفت سالگی) از زندگی فرشتگان در آسمان و زیبایی باغ بهشت حرف می زد. در ده سالگی، این حرفها کم کم در روحش مثل یک دیوانگی زیبا، یا شایدم یک مالیخولیا، درآمده بود. وقتی از

فرشتگان و از بهشت حرف می زد، آدم را با خودش به رؤیا می برد. عشقی داشت. دور از این مردم عبوس، یک جای زیبا، آرام و تنها بود. گاهی لیلا به ملائک توی عکسها و شمایلها اشاره می کرد که چه کوچک و نرم و نازک بودند، می توانستند میان ابرها و تیغه های آفتاب پرواز کنند. گاهی دلش می خواست ما خودمان هم از این اتاق و از این خانه اسباب کشی می کردیم می رفتیم، می رفتیم به جایی که درخت و گل و رودخانه و آزادی داشت. و کم کم، با گذشت سالها، این آرزو، و حرفها، برای لیلا به صورت یک خواب و خیال درمی آمد.

اما حیاط شوکت خانم هم زیر پنجره ما واقعیتی بود. ما روزها صدای دعوی همسایه ها را سر آب حوض و کثافت حیاط و مستراح می شنیدیم. و شبها سر و صدای مستها، چاقوکشی لاتها زیر بازارچه، صدای عزاداریها، عروسیها، مُرده بردن و فریادهای لا اله الا الله، و فحشهای بچه ها توی کوچه را می شنیدیم. اما اینها زندگی نبود. خوب نبود. آه و ناله های مادر هم، که همیشه خسته و تلخ از رختشویی می آمد، و می گفت هرکی مُرد راحت شد و همه آخر زیر یه وجب جا می خوابیم، خوب نبود. زندگی نبود. خواهرم می گفت خدا ما را به این دنیا نیاورده که ببخودی غمگین باشیم و آخر زیر یه وجب خاک بخوایم. خداوند ما را آفریده بود که روح آزاد داشته باشیم، مثل فرشته ها. و مثل فرشته ها همه را دوست داشته باشیم. زندگی نیک و بی آلایش بود. هر سحر، او از خوابهای بهشتش برای من تعریف می کرد. گاهی من هم در خوابهایش بودم، گاهی نه. اما خوابها همیشه بودند.

بابا که گفتم آدمی دینی بود. مرد بدی نبود. شنیدم لیلا را خیلی دوست داشت. یک مقدار از تنهایی روح خواهرم پس از مرگ پدرم سرچشمه گرفت - در همین اتاق، مردن پدرم یادم نیست. شنیده ام آخر سری ها زیاد رنج برده بود. شب مرگ او را هم یادم نیست. جسته و گریخته یک چیزهای گنگی توی ذهنم هست که اینجا روی پدرم شمد سفیدی کشیده بودند. بعدها می فهمیدم که

صحنه مرگ بابا توی این اتاقک چقدر باید برای لایلا دردناک بوده باشد، و چقدر عمیق. پدرم تا زنده بود برای او شبها قصه می گفت - حتی تا شب آخر. از قصه های قرآن: قصه آدم، قصه یوسف، قصه نوح، قصه مریم. مقدار دیگری از حساسیت روح لایلا، و اشتغال فکری او با فرشتگان، به خاطر قصه های پدرم بود. و بعد صحنه شبهای مُردن پدرم در همین اتاق جلوی چشم لایلا!

گاهی برای من مشکل بود حرفهای عشق فرشته وار لایلا را باور کنم. برای من دعوایها، فریادها، بخل ها، لجبازبها، یکی بدوها و خشونتها، پاره های زندگی واقعی و زنده ما بود - اینجا توی حیاط شوکت خانم. بخصوص پسر شوکت خانم، عبدالله بی مخ که لات بود و خیلی بدقلق بود. هر وقت توی خانه بود، خواهرها و برادرهای کوچکتر و یتیمش را کتک می زد. یک روز شوهر یکی از همسایه ها را که دو ماه کرایه نداده بود، کتک زد، بعد بلند کرد، انداختش توی حوض... اما با همه اینها لایلا هیچوقت نمی گذاشت من دل بد کنم. نمی گذاشت درویی نهاد آدمها و در حرفها و رؤیاهای او شک کنم. می گفت مردم، حتی این عبدالله بی مخ، خودشان نمی دانند دارند چکار می کنند. اگر می دانستند همدیگر را می فهمیدند، به هم مهربان بودند، همدیگر را دوست داشتند. یکه سؤال گنگ همیشه در کله من بود؛ پس چرا خواهرم با آن همه حرفهای فرشته آسا و عشق، خودش در این دنیا تنها بود؟ چرا می ترسید؟ چرا قایم می شد؟ آیا ته روحش چیزهای دیگری را نمی دانست؟ وقتی می بود که من با ترس فکر می کردم که لابد دنیای عبدالله بی مخ دنیای واقعی بود و دنیای خواهر من دنیای خیال.

یک شب، وقتی داشتم از توی حیاط رد می شدم از توی یکی از اتاقهای شوکت خانم صداهایی شنیدم. آمدم یواشکی نگاه کردم. عبدالله بی مخ یک گوشه اتاق جلوی آینه نشسته بود. یک چاتو توی دستش بود. شوکت خانم پهلوی پسرش ایستاده بود، داشت گریه می کرد، و می زد توی سر و صورت خودش. عبدالله بی مخ سر یک چیزی کفری بود. هی با چاقو به خودش می زد،

اما نه خیلی محکم. مادرش با التماس قربان صدقه می رفت، یا به آسمان دعا می کرد، یا می گفت پس یکی هم به من بزن. بقیه بچه ها از ترس زیر لحاف قایم شده بودند. شایع بود که عبدالله بی مخ زن می خواست. از این اطوارها درمی آورد که برایش زن بگیرند.

خلاصه در چنین بلبشو و در میان چنین آدمهایی بود که ما زندگی می کردیم؛ درهمین اتاق در بسته، با همین شمایلها و عکسهای مقدسان و ملائک. و خواهر من همیشه خواب و خیال داشت، یا جنونی به صورت خواب و خیال، که مردم فرشته اند، یا باید فرشته باشند. و وقتی روح یک دختر با خواب و خیال پُر می شود چه می شود کرد؟
بعد لیلا مریض شد.

پیش آمدی که بیماری لیلا را سبب شد یک روز صبح تابستانی توی حیاط همین خانه اتفاق افتاد. آن روز صبح زود را یادم هست. هشت سالم بود. لیلا مرا از خواب بیدار کرد، سراسیمه. دست مرا کشید، آورد کنار پنجره. توی حیاط، لب حوض، روی آجرهای کنار چاهک، چیزی را به من نشان داد. در خانه شوکت خانم روز و شب هر چی و همه چی اتفاق می افتاد. امروز چیزی که کف حیاط افتاده بود، توی یک پارچه سفید پیچیده شده بود. چیزی شکل یک قنداق بچه بود و خونی بود. شوکت خانم و یک زن همسایه کنار قنداق ایستاده بودند و بگو نگو می کردند. ما صدایشان را نمی شنیدیم. من یواشکی از لیلا پرسیدم... چیه؟ بچه س؟ لیلا گفت نمی دونم. پرسیدم... مرده س یا زنده س؟ لیلا گفت نمی دونم. بعد من فهمیدم بچه فاطمه کوری است.

فاطمه کوری کلفت شوکت خانم بود. ما دیده بودیم که فاطمه کوری آباستن شده بود. فاطمه کوری کوچک و لاغر و یک چشمش کور بود. یک کلفت یتیم بود. کسی نمی دانست از کجا آمده بود. لابد بچه سر راهی بود. تا من یادم بود، فاطمه کوری پیش شوکت خانم کلفت بود - و بعدها شوکت خانم بیرونش کرد.

فاطمه کوری همسن خواهرم، یک کمی بزرگتر بود. در ماه های اخیر که فاطمه کوری آبستن شده بود، تمام اهل خانه و بازارچه فاطمه کوری را به باد فحش و مسخره و نفرین گرفته بودند. من نمی فهمیدم چرا. چیز دیگری هم که آن روزها نمی فهمیدم این بود که پس چرا شوکت خانم فاطمه کوری را بیرون نمی کرد. لابد از ترس یا به خاطر عبدالله بی مخ بود. از آن نره غول هر کاری برمی آمد. البته جریانی بود و بچه مال عبدالله بی مخ بود. اما آن روز من نمی فهمیدم و نمی دانستم. ننگ فاطمه کوری این بود که خودش را آبستن کرده بود.

خواهرم گفت:

- آره، بچه فاطمه کوری یه.

پرسیدم:

- چکارش می خوان بکنن؟

لیلا گفت:

- نمی دونم.

لبان خواهرم می لرزید. اشک روی صورتش راه افتاده بود. شوکت خانم بگو نگو را تمام کرد - دولا شد، قنداق خونی را بلند کرد. راه افتاد طرف مستراح. قنداق را طوری. از خودش دور و پایین گرفته بود که انگار از چیزی نجس و نابکار شرم داشت. یا یک بچه حرامزاده، مرده یا زنده، چه می شد کرد؟ من به قدری گیج تماشا شده بودم که حالا به لیلا که کنار پنجره ایستاده بود نگاه نمی کردم. شوکت خانم از پله های مستراح رفت پایین. پیرزن همسایه لب حوض انگشتش را گزید و توی لپهاش زد. من، انگار از توی مستراح، در یک ثانیه گمشده، چیزی شبیه ضجه بچه ای را شنیدم. بعد صدای بچه محو شد. بعد شوکت خانم از پله ها آمد بالا - و فقط پارچه خالی دستش بود. پیرزن همسایه لب حوض نشست و دعا کرد. شوکت خانم پارچه را انداخت توی پاشویه - بعد دولا شد هر دوتا آفتابه کنار چامک را برداشت آب کرد. برگشت توی مستراح.

بعد دوباره آمد و آفتابه ها را پُر کرد و برد. بعد من صدای گرمپی کنار خودم کنار پنجره شنیدم. خواهرم بود.

لیلا کم و بیش یک سال توی بستر بیماری بود. هیچوقت معلوم نشد دردش چی بود. میان آن همه بدبختیها و بلبشوی زندگی خانه شوکت خانم، هیچی مهم نبود. مادرم یکی دو مرتبه لیلا را برداشت، چادر سرش کرد، بردش مریضخانه ای که آن وقتها سر بازارچه آشیخ هادی و امیریه بود. بعد چون روزها وقت نداشت، بیشتر دواهای خانگی به او می دادند و دعا می کردند. اول همه خیال می کردند خواهرم غشی شده. بعد گفتند مالاریا گرفته. نه، زرد برقان گرفته. بعضیها می گفتند از بابا سل گرفته بوده. مادرم می گفت چیزیش نیست چون دکترها فقط دوی تقویت می دادند. آخر هم هیچی. مریضی خواهرم توی زندگی ما و همه آب شد.

پاییز و زمستان آن سال من کلاس اول می رفتم، و روزها لیلا را که توی خانه بود، خیلی کم می دیدم. در چشم اهل خانه، خواهرم حالا همیشه حیوونی دختر بیمار آسید ابوالفضل خان بود. همه دوستش داشتند. پاکی و نجابت او زبانزد اهل خانه بود - اما هیچکس او را نمی دید. حتی بعد از اینکه از رختخواب بیماری پا شد خیلی به ندرت می آمد پایین توی حیاط. یادم هست فقط سحر، پیش از اینکه کسی بیدار شود، می آمد برای مستراح و دست نماز. و همین. هنوز یازده سالش تمام نشده بود.

بعد سرنوشت خواهرم با آیین یک زن در این دنیا آغاز شد.



درست یادم نیست که حرف عروسی از چه وقت شروع شد، یا از کجا حرف آب خورد. مدتها بود که می خواستند برای عبدالله بی مخ، زن بگیرند. یک دختر خوب، نجیب، سر به زیر - بیشتر از هر چیز، نجیب. فکر می کنم نزدیکیهای عید

بود که زمزمه و حرفها شروع شد. لیلا تازه از توی رختخواب پاشده بود، اما بیشتر از همیشه لاغر و پژمرده بود. و ساکت و تنها. شبی ترسخورده و تسلیم گوشه‌اتاق.

من می ترسیدم و دلم می سوخت. نمی دانستم کار آخر به کجا می کشد. وقتی تنها بودیم و با هم حرف می زدیم لیلا مرا دلداری می داد. ما نباید هیچوقت بترسیم، یا غمگین باشیم. اما می دیدم که لیلا ترس پنهانی، عذاب تازه ای داشت.

من گاهی در خانه شوکت خانم عروسی دیده بودم. عروسی ها با ساز و دنبک و رقص و خوشی توأم بود. نمی توانستم باور کنم که لیلا هم بزک می کرد، مثل بقیه دخترها عروس می شد، نقل سرش می ریختند، پاتختی براش می گرفتند، تازه عروس می شد، آبستن می شد و توی زندگیهای بازارچه فرو می رفت. اما خوب، دختر باید به خانه بخت می رفت.

خاله ای داشتیم پیر، خاله خانوم، اما اهل حال، و خیلی آپارتی. خاله خانوم این روزها می آمد، ولنگاری می کرد. بیشتر او باعث شد.

گفت اگر لیلا شوهر کند حالش خوب می شود. کم سنی خواهرم اشکالی نداشت. خاله خانوم از پیغمبر حدیث می آورد که دختر بعد از نه سالگی حلال بود، می توانست شوهر کند. از طرفی پدرم برای لیلا شناسنامه نگرفته بود. (بعد از مرگ دختر اول، بابا شناسنامه او را باطل نکرده بود و با بیحوصلگی همان شناسنامه را برای لیلا نگه داشته بود.) بنابراین مطابق این شناسنامه لیلا هفده ساله بود. خاله خانوم و مادر عبدالله بی مخ ول کن نبودند. تا دست آخر کار صورت، گرفت. بخصوص که فامیل شوهر بالاتر بود، و سنبه پُرزورتر.

مادرم نرم شد. بله برون سر گرفت. بعد شاید فقط به این دلیل احمقانه که «تا محرم و صفر نیامده» عقد کنان را راه انداختند.

قرار شد عقد و عروسی با هم باشد.

هفته پیش از عقد کنان شوکت خانم آمد یک مشت پول به مادر داد. مادر رفت برای خواهرم آینه و لاله و لباس و اسباب توالت و مقداری هم اثاث خانه و خرت و پرت خرید. حرف عقد و عروسی توی تمام خانه پیچید. مادر سرکار نمی رفت، خانه می ماند. برای بند اندازان، خاله خانوم آمد. قرار و موافقت های قباله عقد و سازشها را یادم نیست. فقط یادم هست هردو طرف ناراضی بودند؛ خاله خانوم و مادر می گفتند کم است، شوکت خانم از آن یک خورده ای هم که داده بود راضی نبود. این روزها هر وقت عبدالله بی مخ می آمد توی حیاط، شوکت خانم و همسایه ها برایش دست می زدند. شاه داماد شاه داماد می گفتند. خواهرم ساکت بود.

برای جشن، شوکت خانم داد دیوارهای حیاط را دوغاب گچ زدند، سفید کردند. آب حوض را کشیدند، فواره را که سالها خراب بود درست کردند، آب انداختند. قرار بود جشن توی حیاط باشد. تمام ریزه کاریهای آن روزهای شوم را یادم نیست.

از چند روز پیش از جشن، هر روز، از صبح، همسایه های غریبه بیخودی شادی و خوشحالی می کردند، دایره و دنبک می زدند. نزدیک ظهر روز جشن، چندتا طبق اسباب عقد و میوه و شیرینی آوردند. بعد از ظهر، آقا آوردند عقد کنند. زن آرایشگری آمد، لیلا را نشانند سر و صورتش را درست کردند. دایره و دنبک زدند. خواهرم در لباس و تور و شیفت سفید چهره ای ملکوتی پیدا کرده بود. من برایش خوشحال بودم. خودش با آن صورت کوچک و زیبا، شبیه فرشتگان توی شمایل شده بود که همیشه حرفشان را می زد.

شب، یعنی شب عروسی، از غروب، شوکت خانم مهمانهای مرد را توی حیاط و مهمانهای زن را توی اتانها پذیرایی کرد - با تخت روی حوض، مطربی، چراغ زنبوری، بزن و بکوب، کف زدن به افتخار شاه داماد، ریختن نقل و سکه سر عروس و داماد، مخملفات و غیره. همه خوش بودند. ساعت به ساعت شوکت

خانم می آمد لب درگاهی بالا سر عبدالله خان نقل و پول نقره می ریخت. می گفت به سلامتی شاه داماد یک کف مرتب بزنید. هلهله و شادی می کرد. من چند دفعه به خواهرم نگاه کردم. لیلا فقط خسته به نظرم می آمد، یا شاید چیزی بیشتر از خستگی. نمی فهمیدم باز حالش به هم خورده بود یا نه. من خودم خسته و خواب آلود بودم، وسط روحوضی و ذوق جمع کردن پول نقره حواس مرا از جاهای دیگر پرت کرده بود. آخرهای جشن که نگاه می کردم لیلا انگار از حال رفته بود. چشمانش به زحمت باز می شد. دلم می خواست می آمدند کمک می کردند، او را می بردند گوشه‌ی یکی از اتاقها می خوابانند. اما همه سرگرم شادی و شور بودند.

یادم هست بعد آن شب یکهو باران گرفت - طوفان و رگبار، عین امشب. تمام مجلس و بساط به هم ریخت. همه پا شدند، از توی حیاط در رفتند. شوکت خانم و بقیه ریختند شیرینی خوریها و قالیها را کشیدند توی اتاقها. یک عده از مهمانهای مرد رفتند. خودمانیها آمدند توی اتاقها و زنها چادر یا روسری انداختند سرشان. بعد شنیدم زنها دارند ای یار مبارک بادا می خوانند، و عروس ما بچه ساله سرشب خوابش میاد می گفتند. بعد شوکت خانم و چندتا از زنها آمدند عبدالله بی مخ و خواهرم را بلند کردند - می خواستند عروس و داماد را دست به دست بدهند. همه دست زدند و هلهله کردند.

هیکل بزرگ عبدالله بی مخ پیش خواهرم غولی بود. لیلا یازده ساله بود. اما یازده ساله ریزه و مریض. چکار می خواستند با او بکنند؟ زنها لی لی لی می کردند. نقل می ریختند... گلاب می ریختند. عروس و داماد را آوردند. بردند توی حجله ای که برای آنها آماده کرده بودند. و حجله کجا بود؟ همین اتاق، همین اتاق را برای آنها درست کرده بودند. من از عصر توی اتاق نیامده بودم، سرگرم جشن عروسی بودم. حالا آمدم. توی اتاق را نگاه کردم. وسط اتاق روی جاجیم کهنه ما یکدست رختخواب نو پهن بود. سر تاقچه، آینه و لاله و قرآن بود. دوتا

چراغِ گردسوز نو در دو طرف آینه می سوخت. وقتی زنها خواهرم را آوردند و وارد اتاق کردند، من خوشحال شدم چون دیدم خواهرم از پاشنه در برگشت، چشمانش مرا میان جمعیت پیدا کرد، لبخند امید بخشی به من زد. آن نگاه و آن لبخند را من فراموش نمی کنم...

شوکت خانم در اتاق را پشت سر عروس و داماد بست. مجلس تمام شد. بیشتر مهمانها رفتند. فقط چندتا از زنها آمدند پشت در اتاق حجله نشستند. مادرم را بنا بر سنت توی اتاق راه نداده بودند. یک مرتبه من او را توی حیاط دیدم. بالای پله ها، دور از باران نشسته بود. هیچ کاری نمی کرد. شایدم گریه می کرد. اینجا توی اتاق، انگار همه منتظر چیز مهی بودند که اتفاق بیافتد. یک نوع پیچ پیچ شیطنت آمیز میان همه بود. هیچکس به فکر نبود ما بچه ها را بخواباند، یا بچه هایی را که وسط اتاق خوابشان برده بود بلند کنند. همه وراجی می کردند. از توی حجله صدایی نمی آمد. تا نیم ساعت هیچ اتفاقی نیافتاد من به فکر خواهرم و به فکر فرشتگان بودم. ته دلم از خدا می خواستم، آنها، اگر راست بودند، از لیلا نگهداری کنند. بعد در اتاق حجله از داخل باز شد.

عبدالله بی مخ از اتاق آمد بیرون. پوزخند مسخره و شادی توی صورتش بود. هیکل گنده، پیراهن سفید، و شلوارپیژامه سبز راه راهش معرکه بود. زنها که او را دیدند هلهله و لی لی لی کردند. کف زدند. نقل و نبات سرش ریختند. مادرم هم حالا آمده بود توی اتاق. مادر و خاله خانوم و شوکت خانم تندی رفتند توی اتاق حجله. من هم پا شدم. دنبال آنها رفتم. اما من هنوز به پاشنه در اتاق نرسیده بودم که شوکت خانم مرا پس زد و خودش با حالتی شبیه پیروزی و افتخار آمد بیرون. یک پارچه خونی دستش بود. آن را مثل یکه چیز مقدس و پاک بالا گرفته بود. به همه نشان داد. خواهر من باکره بود. زنها هلهله و لی لی کردند. من هنوز نمی فهمیدم. اما از دیدن خون ترس بدی توی تنم دویده بود. از خدا می خواستم حال خواهرم خوب باشد. خدا. آن شب جوابم را نداد.

ضجهٔ مادرم از توی اتاق آمد و من دويدم تو... منظرهٔ هولناکی بود...



مرد ساکت شد. تعريف قصه خواهرش، هم خودش و هم زنش را غمگين ساخته بود. دوباره پاشد رفت و پنجره را که باد و باران باز کرده بود بست. زن گفت:

- آخه چرا دختر يازده سانه را که مريض بود اون جوری شوهر دادن؟

- چه می دونم؟

- همون شب مُرد؟

- توی رختخواب حجله.

زن آهی کشيد. گفت:

- لا اله الا الله. عجب دنيای ديوونه ای يه.

باران پشت پنجره می زد.

زن گفت:

- انگار توی اين دنيا اصلاً راحتی و خوشبختی به طالع هيچکس نيست.

حالا باز به فکر بچهٔ مردهٔ توی شکم خودش افتاده بود. گفت:

- معنی و کوفتی هم نداره.

شوهرش خمیازه کشيد. گفت:

- اگر معنی و کوفتی هم داشت اينها دليل خوشبختی نمی شد. دليل چيز

ديگه ست.

- دليل چيه؟

مدتی ساکت بودند. بعد مرد گفت:

- چه می دونم. پاشو بخوابيم.

زن کهنه های قنذاقی و سوزن و نخ را گذاشت توی بقچه ش، کنار گذاشت.

غمگین تر شده بود. سر شب خود افکار بد و تلخی داشت. حالا تعریف و حرفهای شوهرش، اندوه پیچیده تری به او داده بود. چه چیزهایی در این اتاق گذشته بود. شمایلهای توی اتاق به سکوت ماتمزدهٔ او نگاه می کردند. شمایلها هم ساکت و مات بودند. تصویر جوانی حضرت پیغمبر، با فرشتگان دور سرش، تابلوی ملکه فرخ لقا، حضرت ابراهیم در گیرودار قربانی کردن اسماعیل و آمدن فرشتگان، نقاشی رنگ پشت شیشه از پنج تن و پشت سرشان فرشتگان روی تیغه های آفتاب، تابلوی زن روحانی عریان روی تخت در یک باغ با ندیمه ها و فرشتگان در خدمت او، انگار همه داشتند به این زن آبستن در این اتاق ساکت نگاه می کردند. فقط آنها قصه لیلا را باور کرده بودند.

زن گفت:

– دست خداست... چه می شه کرد.

بلند شد. جا انداخت.

تصمیم گرفت به جای اینکه زیر باران برود توی حیاط، همینجا توی اتاق تیمم کند. و کرد. بعد چادر نماز سرش کرد، ایستاد نماز خواند. وقتی سر نماز عشا بود، شوهرش پاشد رفت بیرون، برگشت در را بست، لخت شد آمد توی رختخواب خوابید. بعد از نماز، زن چراغ را خاموش کرد. او هم آمد توی رختخواب.

در تاریکی، فکرهايش وامانده تر بود. نماز، تلخی و ابهام روحش را التیام نداده بود. فکر خواهرشوهر مرده، سایه تازه ای روی وضع خودش و بچه اش انداخته بود اگر خواهرشوهرش نمی مرد، می ماند، و آبستن می شد چه می شد؟ من دو دفعه آبستن شدم. چطور شد؟ آخرش چی؟ شوهرش ساکت بود.

پشت به هم خوابیده بودند. بوی نم رختهایی که آویزان کرده بودند در اتاق پیچیده بود، اما دماغهای آنها حالا عادت کرده بود. زن مدت درازی به صدای باران پشت پنجره و توی ناودان گوش کرد. فکر کرد شوهرش خوابش برده اما

بعد صدای او را شنید.

مرد گفت:

- می گم، اگه این بچه دختر شد، اسمش رو می دونی چی می داریم؟
زن توی تاریکی آهی کشید. می دانست. گفت:
- اگه...

بغش گلویش را گرفت.

خواست همین حالا موضوع بچه مرده ش را به شوهرش بگوید. بعد فکر کرد
امشب نه، بهتر است بگذارد برای فردا. ساکت ماند. بوی نم توی تاریکی اتاق بود.
بچه مرده ش توی شکمش سنگینی می کرد. بیدار ماند.
باران تمام شب به پنجره زد.

شهرک

اتوبوس اسقاط، که عین ده چرخه های خاک کش نظامی بود، با ناله موتور و گاز و دود، و با تکان و عذاب و دل پیچه مسافری، از آخرین پیچ جاده پیچید و وارد فلکه شهرک شد شهرک صنعتی تازه ساز... بعد یواش کرد، از جلوی کوره ها و کارخانه های پُر دود گذشت، و دست آخر شوfer تابوت لغزنده را با آخرین تکان آزار دهنده اش توی گاراژی که انگار پستو یا انبار قراضه جات یک کارخانه بود تپاند، ترمزدستی را کشید، لاستیکهای ماشین را روی خاک کشاند، و نفس موتور را برید... تمام شد.

نیم ساعت بعد من، درحالیکه اندرونم هنوز پیچ می زد، به کمک یک دلال معاملات ملکی کوتوله، توی خیابان کورش، دنبال اولین کاری افتاده بودم که در شهر باید می کردم. پیدا کردن یک اتاق یا یک آپارتمان. دلال کوتوله را همانجا توی گاراژ پشت کارخانه پیدا کرده بودم، یا او مرا پیدا کرده بود.

دلال کوتوله چرب زبان گفت:

- همینطور که تماشا می فرمایین شهر ما یک شهرک صددرصد صنعتی ست...

دوتا دستهایش را بلند کرده بود و به دو طرف خیابان اشاره می کرد. - من ادامه دستهای گُپل و حنا بسته اش را نگاه کردم. در دو طرف خیابان. تا چشم

کار می کرد فقط و فقط کارخانه بود.

کارخانه محصولات کشاورزی پارس، کارخانجات پلاستیک شهرک، واحد صنعتی سرامیک شرق بزرگ، کارخانجات خودروسازی شهرک، محصولات الکترونیکی ایران و ژاپن، مرکز تولید محصولات نساجی و قالی شهرک، کارخانجات محصولات تهویه مطبوع و هواکش، واحد صنعتی فرآورده های نفتی و پتروشیمی، کارخانجات پلاستر و موکت شهرک زیبا، واحد صنعتی تولید سیمان و سمنت خاورمیانه، کارخانجات تولید ماشینهای حساب و ماشینهای اداری، کارخانه ودکای ایران، مرکز تولید دارو شیمیایی، مؤسسات تهیه ماشین آلات سنگین، مجتمع محصولات چوب ایران... دودکش و لوله های کارخانه ها و کوره های قدیمی چپیده بودند توی ساختمانها و طرح های مدرن. صداهایی گوشخراش، از کارخانه ها، خیابان را برداشته بود. ابرهایی از دودهای تیره و زشت روی شهرک خیمه زده بود.

دلal کوتوله گفت:

- تمام مردم این شهرک همه در صنعت مشغولند.

من شقیقه هایم را مالیدم، و از خودم پرسیدم که من توی چنین جایی بُر می خورم؟ من به عنوان معلم ادبیات هنرستان آمده بودم، با شوق و ذوق، و امید. با خنده به دلal کوتوله گفتم:

- تمام جد و آباء من شاعر و درویش بوده ن. فکر نکنم من اینجا...

دلal کوتوله حرفم را برید که:

- اختیار دارین، اختیار دارین... در اینجا برای همه، برای تمام طبقات، جا هست. اینجا ما تمام وسایل، تمام امکانات، تمام رفاه یک جامعه صنعتی رو داریم.

لحنش عین بادمجان دور قاب چینهای قدیم بود. گفت:

- جان شما، بنده به حضر تعالی قول میدم در عرض یه هفته که نه، دو روزم

نمی کشه که شما عاشق دلخسته اینجا بشین... اما خب، اول باید آپارتمانی برای شما پیدا کنیم.

بعد گفت:

- بیشتر مردم اینجا توی همون کارخونه هایی که کار می کنند زندگی می کنند. یعنی تمام کارخونه ها و واحدهای صنعتی توی خودشون منازل و آپارتمانهای مسکونی دارند. واحدهای بزرگ تولیدی و کارخونه های بزرگتر توی محوطه خودشون، علاوه بر انواع منازل مسکونی، مراکز درمانی دارند، سوپرمارکت دارند، مدرسه دارند، بانک ملی و بانک صادرات دارند؛ استودیوم دارند، سینما دارند، حتی پارک و استخر دارند. بنده چندتا اتاق مبله و چندتا آپارتمان مبله توی محوطه کارخانه کنسروسازی شهرک - جنرال - سراغ دارم که حتماً به درد شما می خوره... چه حدود کرایه باشه؟
گفتم:

- من جایی می خوام که بیرون و دور از کارخانه باشه.

دلal کوتوله با لحن محکم و قاطع گفت:

- نداریم.

گفتم:

- ... مگه می شه؟

از خیابان کورش پیچیدیم توی خیابان حافظ. دو طرف این خیابان هم دو ردیف کارخانه ها و واحدهای صنعتی بود که تا انتهای چشم انداز خیابان ادامه پیدا می کرد. کارخانجات محصولات آلومینیوم ایران - فرانسه، واحد صنعت گاز شهرک، کارخانه کنسروسازی پارس، مرکز تولید ماشینهای حرارتی، کارخانجات صابون پودر و مایع دترژنت شهرک، کارخانه تولید موتورهای حرارتی ام - پی - اکس... درهای ورودی کارخانه ها باز بودند، و ملت تک و توک رفت و آمد داشتند. توی محوطه کارخانه ها، وسط روز روشن، چراغهای برق زل و گستاخ

روشن بودند. اینجا سر و صدا بیشتر، و دود و بخار و گاز غلیظتر از خیابان کورش بود.

دلال کوتوله دوباره پرسید:

- چه حدود کرایه باشه؟

گفتم.

- حدود دویست تا سیصد... تا سیصد و پنجاه هم شاید بتونم بدم، اگه جاش خوب و بی سر و صدا باشه.

دل پیچه لعنتیم حالا بدتر شده بود. گفتم:

- ... جایی که توی محوطه کارخانه ها نباشه.

دلال کوتوله سرش را برگرداند، به من خیره نگاه کرد.

با صدای خفه گفت:

- شما تازه واردی... اما دیگه این حرفا رو جلوی کسی نزن. اینجا...

حرفی را که می خواست تمام کند خورد، به. جاش گفت:

- ... مردم خوششون نمی آد.

حالا که نگاهش می کردم دیدم انگار هیکلش کوتوله تر از بار اول بود که توی

گاراژ به نظرم رسیده بود.

پرسیدم:

- اینجا جدی هیچ جایی سراغ نداری که توی محوطه کارخانه ها نباشه؟... ما

مخملصیم.

دلال کوتوله محکم گفت:

- هیچ! نه خیر.

بعد گفت.

- البته کارخونه های تازه تر محیطهای آرامتر و تمیزتری دارند. مثلاً اونجا

اون کارخونه تلویزیون سازی حاج آقا ملک اصفهانی رو نگاه کنین توی باغ

پشتش یه مسجد اصفهانیه‌ای تازه ساز داره که آدم روحش باز می شه.
راست می گفت، پشت میله های نوک تیز باغ کارخانه، پشت عمارت ده طبقه
بتون آرمه کارخانه، من گوشه ای از شبستان و بنای یک گلدسته را با کاشیکاری
قشنگ فیروزه ای رنگ دیدم. صدای خفیف تلاوت قرآن هم نرم نرمک از توی
بلندگوی سر گلدسته می آمد. اما این صدا میان هیاهو و سر و صدای عجیب و
غریب کارخانه ها گم می شد.

با صدای بلند پرسیدم:

- هنرستان کجاست؟

دلال کوتوله گفت:

- هنرستان توی کارخونه لاستیک سازی فایرستونه. توی خیابان باباطاهر

عریان.

پرسیدم:

- خیلی دوره؟

گفت:

- نه، سر راهه، همین جلو. نبش خیابانهای داریوش و صفی علیشاه.

پرسیدم:

- چرا خیابونا این جور خالیه؟ مردم کجان؟

دلال کوتوله سرفه ای کرد و گفت:

- مردم؟ سر کارهاشون. یا توی خونه هاشون. یا توی مدرسه هاشون.

بعد گفت:

- رفت و آمد توی شهرها یعنی وقت تلف کردن... حرکت مردم توی شهرها
به این ور و اون ور، برای اینست که چیزی کم و کسر دارن، باید حرکت کنن، برن
جای دیگه، اون چی رو که ندارن گیر بیارن اما مردم اینجا همه، همه چی رو تو
جاهای خودشون دارن. اینجا هر حرکت و تگون مردم حساب شده و تعیین شده

است. مردم اینجا بیخودی و سر خودی حرکتی نمی کنند. وقت تلف نمی کنند... شمام وقتی چند روز موندی عادت می کنی. خیلی هم خوش می آید. بعد گفت:

- اون کارخونه رو اونجا می بینن، پهلوی اون کارگاه برق. اون کارخونه کفش سازی حاج جواد آقا رضایی یه. باباش خدا بیمارز تا چند سال پیش همینجا لوله هنگ دار مسجد بود. حالا چه دم و دستگاهی! چه کفشهایی درست می کنه! به تمام آسیا، به آفریقا، به خود آمریکا کفش صادر می کنه. در نیویورک و لندن نمایشگاه و فروشگاه داره. اینجا دو هزارتا کارمند و کارگر داره. من هر وقت بخوام برم سلمونی میام سراغ حجره های سلمونی یی که توی سوپرمارکت بزرگ کارخونه حاج جواد آقاست. اصلاح سر و صورت دو تومن!

من به پنجره های بزرگی که به خیابان باز می شد نگاه کردم. پشت میله های پنجره ها زنهار و مردهایی نشسته بودند کار می کردند. هیچکس سرش را بلند نمی کرد. هیچکس تکان نمی خورد. هیچکس صدا نداشت. هیچکس انگار حتی نفس نمی کشید. فقط صدای موتورها و ماشینها بود که از پنجره و در و دیوار روی خیابان آسفالت و درختکاری شده می ریخت.

وقتی از خیابان حافظ می پیچیدیم توی خیابان باباطاهر عریان من گفتم:
- فکر نمی کنید این همه کارخونه و دود توی یه شهر کوچولو کمی عجیب و غیرعادی و ناسالمه؟ با این سر و صداها؟...
دلال کوتوله گفت:

- نه! ما، یعنی ما با این شهرک صنعتی نمونه در تمام دنیا شهرت پیدا کرده ایم. مجلات و روزنامه های خارجی مدام درباره ما خبر چاپ می کن. تلویزیونهای خارجی مدام درباره ما خبر پخش می کنند. تا دو سه سال پیش ما یک ده کوره بودیم. اما امروز... نگاه کنید! و مردم هم همه راضی. همه در رفاه... هان، رسیدیم. اونم هنرستان ادب - که جزو منازل مسکونی این کارخونه ست.

من به در بزرگ و فولادی کارخانه فایرستون که عین دروازه برج مالک اژدر بود نگاه کردم. شبیه بقیه کارخانه ها بود. دو تا مأمور نگهبان در دو طرف ایستاده بودند. مأمورین، مانند سایر جاها، به دلال کوتوله سلام کردند، خوش و بش کردند. از درون ساختمان، از جایی، صدای خفیف سرود خواندن بچه ها را می شنیدم که توی صداهاى دیگر کم می شد.

پرسیدم:

- ادبیات در مدرسه ها چگونه؟ شاگردها ادبیات را با رغبت یاد می گیرن؟
دلال کوتوله سرش را خاراند. گفت:

- والله...

پرسیدم:

- چیه، کلاس ادبیات که دارند؟

دلال کوتوله گفت:

- والله، راستش، مردم این روزها به قدری به اصل نیاز اجتماعی خودشون رو آوردن، و به قدری به سنتها و ریشه های اصیل ابرونی خودشون علاقه پیدا کرده ن، و در ضمن به قدری به کارهای صنعتی خودشون مشغولن که دیگه، عرض شود، ادبیات و این حرفا رو گذاشته ن کنار.
برگشتم خیره نگاهش کردم.

پرسیدم:

- پس چرا معلم ادبیات استخدام کرده ین؟
گفت:

- توی برنامه آموزش و پرورش هنرستان سه واحد ادبیات... هست. یه کلاس و یه اتاق دفترم واسه شما آماده کرده ن... میل دارین یه تَک پا بیاین مدرسه دفتر و محل کارتون رو ببینین؟
گفتم:

- بهتره اول بریم سراغ اتاق کرایه.

دلal کوتوله گفت:

- بله، بفرماید.

گفتم:

- یه جا بیرون از این کارخونه ها... هر جا، هرچی.

دلal کوتوله گفت:

- یا توی جاهای مسکونی کارخونه ها... یا هیچی! قبول کن.

گفتم:

- اگه از من بررسی اینجا وضع یه خورده... مالیخولیایی یه.

دلal کوتوله گفت:

- شاید... اما کسی از شما نپرسیده.

نگاه تندی به من انداخت. لحن حرف زدنش حالا آن زبان چرب و نرمی قبلی را نداشت. عین غلام ژاندارم بود. و حالا که نگاهش می کردم، نفهمیدم فکر و خیال من بود یا حقیقت بود، اما انگار هیکلش داشت. کم کم کوتوله تر و مخوف می شد. وقتی گفت: «کسی از شما نپرسیده»، نیرویی توی لحنش بود که می ترساند.

بعد دست مرا توی دستش گرفت. مالاند و پرسید:

- دلیل و بهانه ش چیه که شما اتاق بیرون کارخونه ها می خواي؟

گفتم:

- هیچی. یه اتاق می خوام یه جای ساکت و آرام.

از تماس دستش چندشم شده بود. دستش عین مرگ بود.

گفت:

- نداریم.

گفتم:

- عجیبه.

وقتی توی خیابان صائب تبریزی پیچیدیم سر و صدای کارخانه ها گوشخراشتر بود. من از آمدنم پشیمان شده بودم. اما نمی توانستم برگردم، چون توی گاراژ به من گفته بودند وسیله ای نیست تا شنبه بعد. و حالا داشت غروب می شد، تاریک می شد، و هوا سرد بود.

از دلال کوتوله پرسدم:

- اینجا هتل یا مهمانخانه، جایی، هست؟

دلال کوتوله گفت:

- نه خیر.

پرسیدم:

- مسافر خونه ای؟

دلال کوتوله گفت:

- هیچی. نه خیر.

گفت:

- کارخونه ها توی خودشون مهمانسرا دارند اما مهمانسراها مال

خارجیهاست.

چاره نبود.

پرسیدم:

- گفתי اتاق مبله کجا پیدا می شه؟

دلال کوتوله پوزخندی به من زد. گفت:

- عرض کردم که چندتا اتاق مبله بزرگ خوب توی کارخونه شهرک - جنرال

- هست که شاید به درد سرکار بخوره.

فهمید که مرا اسیر و منتر کرده! از پوزخندش پیدا بود.

پرسیدم:

- کجاست؟

دلّال کوتوله گفت:

- اما باید با دو سه نفر دیگه هم اتاق باشی.

گفتم:

- من ترجیح میدم یه جای کوچکتر باشه، اما تنها باشم.

دلّال کوتوله گفت:

- دلیلش چیه؟

حالا لحنش عین مفتش استاد چُک بود.

گفتم:

- هیچی.

دلّال کوتوله گفت:

- تنها باشم یعنی چی؟

گفتم:

- هیچی بابا. من می خوام سی خودم باشم. گناهه؟

دلّال کوتوله با لحن رسمی گفت:

- تکی نداریم.

گفتم:

- یعنی یه اتاق فسقلی هیچ جا نداری؟...

دلّال کوتوله گفت:

- نه.

گفتم:

- عجیبه. یکی بخواد خیر سرش تنها زندگی کنه باید چکار بکنه؟

دلّال کوتوله گفت:

- غیرعادیه. خیلی غیرعادیه. اینجور حرفها، این جور خیالها، و این جور

ادها، اینجا خیلی غیرعادیه. اینجور چیزها جزو تشکیلات شهرک ما نیست. سرش را بد جوری تکان می داد. خواستم داد بزنم ادا چیه، چرا حرف دهنش را نمی فهی، مرد؟ اما صدایم داشت پس می رفت. و دلیپچه و سردرد هم داشت اذیتم می کرد. گفتم:

- خیلی خوب. بفرما... اتاق کجاست؟

دلالت کوتوله گفت:

- از این در.

از در آهنی کارخانه داخل شدیم. دلالت کوتوله کارت شناسایی ش را به نگهبانها نشان داد، با آنها خوش و بش کرد، وارد شدیم. ساختمان بزرگ کارخانه را دور زدیم و به باغ پشت ساختمان رسیدیم. حوضهای بزرگ و به هم پیوسته، وسط درختهای سر و و بید مجنون و چمن و گل، لبریز از آب بودند. صدای فواره ها و ریزش آب توی سر و صدای گوشخراشی که از پنجره ها بیرون می زد کم بود. باغ خالی بود.

دلالت کوتوله گفت:

- ببینید منظره چیه... صبحها بلبلم داره.

گفتم:

- اتاق کجاست؟

با اشاره دلالت کوتوله وارد ساختمان هفت هشت طبقه ای شدیم. همه چیز هنوز بوی رنگ نو می داد. وقتی از پله ها بالا می رفتیم من دیدم که هر طبقه دست کم بیست سی تا اتاق داشت. دیوارها به قدری نازک بودند که صدای رادیو یا تلویزیون، صدای حرف زدن مردم، حتی صدای قاشق و چنگال و بشقاب، و حتی صدای ورق زدن روزنامه و مجله که از توی اتاقها می آمد توی راهروهای خالی را سرسام آور کرده بود. ملت همه توی اتاقهای در بسته شان خفه بودند.

وقتی من دنبال دلال کوتوله از پله ها طبقه به طبقه بالا می رفتم به نظرم آمد که هیکل او به اندازه هیکل یک بچه شش هفت ساله شده بود.
گفت:

- اینجا، اتاق شما اینجاس - توی طبقه آخر، طبقه هشتم.

اتاق بزرگ و جادار بود، با مبلمان لوکس و کامل، اما با سقف کوتاه و توسری خورده. چهارتا تختخواب در هر یک از چهارگوشه اتاق بود. در کنار هر تختخواب یک چراغ خواب، یک میز تحریر، و یک صندلی بود. کسی توی اتاق نبود. اما معلوم بود سه تا از تختخوابها و میز تحریرها صاحب داشتند، که لابد سر کار بودند. خرت و پرت شخصی توی اتاق فراوان بود. بالای یکی از دیوارها گوشه سقف، سه تا تلویزیون به فاصله نیم متر از هم توی زاویه دیوار و سقف ساخته شده بود. هر سه تا تلویزیون روشن بودند، اما با صدای کم. یکی در ظاهر اخبار و آمار کارخانه را پخش می کرد. دومی ساز و آواز ایرانی پخش می کرد. سومی برنامه اپرای خارجی پخش می کرد.

دلال کوتوله گفت:

- برای جلوگیری از دردسر خراب شدن در اثر دستکاری بچه ها، و نظرهای دیگه، تلویزیونها را از دسترس دور و توی سقف کار گذاشته شده ن. اما پیچ تنظیم صدا اینجاست. شما می تونید صدای تلویزیون رو اگه دوست دارید کم و زیاد کنید. اما صدای کم و تصویر همیشه هست؛ یعنی به وسیله مرکز ارتباطات کارخونه کنترل می شه... خب، شما امشب استراحت کنید. صبح این پرسشنامه ها و فرم ها رو هر کدوم در هفت نسخه پر کنید و فردا من یا یکی از دفترداران می آییم دنبالتون، تا بریم محضر کارخونه و این اسناد رو به ثبت برسونیم و قباله اجاره اتاق شما رو تنظیم کنیم...

سرم داشت مترکید. زیر لب گفتم:

- خیلی خوبه. خیلی خوشگله.

دلالت کوتوله گفت.

- تا وقتی سند اجاره خانه تون تنظیم نشه و کارت شناسایی براتون صادر نشده از کارخونه بیرون نرید.

پرسیدم:

- چرا؟

دلالت کوتوله گفت:

- باعث دردسر خودتون یا نگرهبانها می شه. فقط استراحت کنین...
گفتم:

- بله. چشم.

حالا آنقدر کوتوله شه بود که من باید سرم را دولا می کردم که نگاهش کنم.
گفت:

- و یه چیز دیگه. سعی کنید صدای سوتهای کار، بخصوص شبهای اول، زیاد اذیتتون نکنه.

به وسط اتاق اشاره کرد. به جای چلچراغ، یک بوق بود؛ یک بوق بسیار بزرگ و ابلیسی از سقف آویزان شده بود.

دلالت کوتوله گفت:

- برای نوبت کاریهای کارخونه، هر روز نه دفعه، هر دفعه سه تا سوت می زند، به فاصله های چند دقیقه. ۸ صبح و ۴ بعد از ظهر و ۱۲ شب. بعدها کم کم عادت می کنین.

گفتم:

- خیلی خوشگله، خیلی خوشگله.

بعد گفتم:

- اینجا وضع مالیخولیایی یه... به من اول نگفته بودین.

گفت:

- عادت می کنی. هدف اصلی وجود ما پیشبرد مقاصد کارخانه هاست. فقط و فقط همین.

گفتم:

- پس رؤیاها و احساسهای آدمها چی؟

دلالت کوتوله نشنید. گفت:

- یادم رفت عرض کنم، حق ندارین توی این اتاق خواب ببینین، یا رؤیا داشته باشین، یا خیالپروری و از این جور چیزها بکنین... تمام این چیزها توی قباله اجاره اتاق تون ذکر می شه. بخصوص به هیچوجه حق ندارین خواب ببینین یا رؤیا و خیالپروریهای خارج از سازمان کلی کارخانه جنرال داشته باشین.

گفتم:

- کی می تونه جلوی خواب و خیالهای مرا در دل شب بگیره؟

دلالت کوتوله گفت:

- کارخونه می تونه. باور کن. کارخونه می تونه.

گفتم:

- من خیلی خواب می بینم.

دلالت کوتوله با چشمهای ریز ترسناکش به من نگاه کرد. پرسید:

- چه جور خوابهایی می بینی؟

گفتم:

- خوابهای خوشگل، خوابهای تنهایی.

دلالت کوتوله گفت:

- تو تازه واردی، خامی. تو مثل ما فکر نمی کنی. اما کارخونه درستت می کنه... عوض می شی. وضع و مقررات کارخونه و حال و هوای شهرک ما عوض می کنه. باور کن.

کمی سکوت کرد، پُرپر به من نگاه کرد. بعد گفت:

- کارخونه ما چیز کم و کوچکی نیست. مجلات خارجی، تلویزیونهای خارجی، تمام دنیا درباره ما حرف زده ن و حرف می زنن، خبر پخش می کنن. محصولات ما در تمام دنیا، در تمام آفریقا، اروپا، آمریکا و کانادا به فروش می رسه. نمایشگاه ها و فروشگاه های ما در لندن و پاریس و نیویورک به وسیله آدمهای کله گنده افتتاح می شه. باید ایمان پیدا کنی.

زیر لب گفتم:

- بابا یه اتاق کوچک که مال خودم باشه، تنها!... من فقط همین رومی خوام... من که چیز دیگه ای نگفتم.

دلال کوتوله گفت:

- خیلی مسخره حرف می زنی.

گفتم:

- باشه.

چشمهایم را بستم، چون گوشه های حدقه هایم می سوخت. و استفراغم گرفته بود. دستمالم را جلوی دهانم گرفتم. وقتی چشمهایم را دوباره باز کردم دلال کوتوله به قدری ریز شده بود که فقط انگار یک وجب از کفشهایش بالاتر بود، قد یک انچوچک.

یکی از تلویزیونها، آن یکی که اخبار کارخانه یا اخبار محلی را پخش می کرد، حالا تصویر مرا روی صفحه خود پخش کرد. گوینده زنی بود، با آرایش و اطوار لوند، که به اطلاع مردم عزیز شهرک می رساند که آقای فلان بهمان (اسم من) که استاد ادبیات پارسی و ادب و هنر جهان است وارد شده اند؟ همچنین به اطلاع بینندگان عزیز می رساند که آقای فلان بهمان به راحتی در آپارتمان ویژه خود مستقر شدند، و برنامه کار ایشان که بررسی و آموزش گنجینه تابناک ادبیات پارسی و ادب و هنر جهان است، از فردا آغاز می شد...

من با بُهت به دلال کوتوله، یا به انچوچکی که از دلال کوتوله مانده بود، نگاه

کردم و گفتم:

- اینا دیگه چه جوری خبردار شدن؟...

انچوچک گفت:

- اینجا خبر زود پخش می شه. اینجا همه، همه چیز رو می دونن.

حالا ناگهان از اتاقهای چپ و راست صدای خنده و قشقرق مسخره بلند شد.

یک نفر با مسخرگی داد زد:

- معلم ادبیات! هه هه! یک ساعت واسه ش کلاس نداشتن!

دیگری با مسخرگی داد زد:

- دو سال و نیمه که کلاسهای ادبیات قطع شده!

سومی با مسخرگی داد زد:

- باید همونجا تو دفترش بشینه مگس بپررونه!

من رو به انچوچک کردم. پرسیدم:

- این حرفا راسته؟

انچوچک گفت:

- کلاسهای ادبیات در عمل اجرا نمی شه - به جاش آموزش عملی دارند - اما

زبان و شعر و ادبیات توی برنامه هست...

گفتم:

- من اینجا نمی مونم...

انچوچک گفت:

- نمی تونی. نمی دارن.

گفتم:

- در اولین فرصت برمی گردم تهران.

انچوچک گفت:

- شما چی می گی! اصلاً؟ کی هستی! مگه خونه خاله س که بیای بری؟ نمی

دارن برگردی! با آمدن شما شهرک ما کامل شده. شهرک ما فقط یه معلم ادبیات کم داشت، یعنی فقط کادر آموزشی هنرستان ادب بود که همین یه نقص پرسنلی را داشت که حالا با آمدن شما این آخرین نقصیه هم برطرف شده...
گفتم:

- من...

انچوچک گفت:

- نمی شه!

گفتم:

- صبر کن. می بینی.

انچوچک گفت:

- خفه! کارخونه اینجا برای تو دفتر آماده کرده، ماشین نویس، تلفن، کلید اتاق توالت کارمندان، کلید اتاق چای! همه چی!
گفتم:

- بسّه. فقط بسّه.

سرم را میان دستهایم گرفتم.

وقتی سرم را بلند کردم انچوچک رفته بود، یا دلال کوتوله، یا هرکی بود، رفته بود، یا تمام شده بود، مأموریتش را تمام کرده بود. من نقطه ای از زمین را که او تا چند لحظه پیش آنجا ایستاده بود، روی موزاییک را، نگاه کردم. هیچی نبود جز انگار یک لکه روغن موتور خشک شده.
خطاب به روغن موتور خشک شده گفتم:

- برو هر غلطی می خوای بکن. اگر من اینجا خواب ندیدم!

عقد

جمعه ساکت و خالی آخر شهریور بود. از پیش از ظهر هوا ابری بود، بدون باد، نه گرم، نه سرد، ولی کسل کننده. آسمان پیدا نبود و مه پایین بود و زمین منتظر بارانی بود که نمی آمد.

تنگ غروب من از خواب لخت و مرگ واری توی زیرزمین بیدار شده بودم. رفته بودم حمام، آمده بودم، لباس پوشیده بودم. شب جایی جشن عقدکنان دعوت داشتیم.

ساعت هشت و ربع من و زنم میان گرمای خفه و مه شب توی خیابان - کوچه - دنبال آدرس خانه ای که دعوت داشتیم می گشتیم. بعد عجیبترین چیزها اتفاق افتاده بود. اسم عروس و داماد را یادم رفته بود. اثر الکل بود، یا اثر پیری - هرچه بود - ناگهان امشب پرده فراموشی جلوی این قسمت از مغزم کشیده شده بود. به زنم چیزی نگفتم. احساس می کردم که من و زنم هردو آدرس خانه را بلدیم. من خودم خانه را می شناختم - ولی همین و بس. جلوی در خانه یک چراغ زنبوری بود.

در خانه باز بود. ما وارد شدیم. حیاط گلکاری داشت. چراغهای برق و چراغهای زنبوری روشن بودند. من بازوی زنم را گرفتم و به سوی ساختمان آمدم. از بالای پله ها مردی موخاکستری و شیکپوش به استقبال ما آمد. من او

را نمی شناختم. مرد مو خاکستری دست مرا گرفت، فشرد و گفت:

- بفرمایید، بفرمایید، خوش آمدید.

درون تالار بزرگ جمعیت مدعو جشن عقدکنان جمع بودند. زنم نزد عده ای از زنهای حاضر در مجلس رفت و میان آنها غرق شد. من تنها ایستادم و سیگارم را در آوردم. سفره عقد بهن بود، با آینه و لاله و خنچه و سوزنی ترمه و غیره. عروس و داماد هنوز نیامده بودند. عده ای از مهمانان روی مبلهای دور اتاق نشسته بودند. عده دیگری، شاید سه برابر عده نشسته، ایستاده بودند. همه حرف می زدند. همه می خندیدند. از یکجا صدای موسیقی می آمد. چیزی شبیه ای یار مبارک بادا نواخته می شد. من به چند نفری که نزدیکم بودند سلام و خوش و بش کردم. هیچکس را توی اتاق نمی شناختم. به خودم گفتم وقتی عروس و داماد را دیدم همه چیز یادم می آید. عده ای مرا برانداز کردند. سیگاری روشن کردم و ساکت ایستادم. دلم می خواست به اینجا نیامده بودم. حتی یادم نبود چطور دعوت شده بودم. دلم می خواست به آرامی برمی گشتم، می لغزیدم، می رفتم.

زنی چهل و چند ساله، چاق و توالت کرده، با چشمهای درشت، پیراهن مخمل آبی، گیلان شربت آلبالو روی یک سینی، به سوی من آمد.
گفت:

- سلام، بفرمایید.

بعد گفت:

من فریده احمدی، خواهر عروسم. خیلی خوش آمدید.
فامیل عروس بود و من نمی ساختم. من تواضع کردم و خودم را معرفی کردم.
گفت:

- شما از دوستان داماد هستید یا از فامیلهای داماد؟
فندکم را انداختم، بعد آن را برداشتم. دست دست کردم. نمی دانستم چه

کوفتی جواب بدهم. پرسیدم:

- بچه ها کجان عروس و داماد؟

- هنوز از آرایشگاه برنگشتن.

بعد گفت:

- آقا بینین زندگی چه جور می گذرره... وقتی خواهرم پریوش - یعنی عروس خانم - به دنیا آمد من بیست و دو سالم بود. تازه درس قابلگیم را تمام کرده بودم. تمام فامیل مادری من قابله بودند. شبی که پریوش به دنیا آمد، من بودم - من خودم او را به دنیا آوردم. من دختر اول مادرم بودم و مادرم چهل و چهار سالش بود که پریوش را زائید. من دیدم که پریوش به این دنیا آمد. من گرفتمش، بلند کردم، وارونه ش کردم، زدم پشتش، گذاشتم جیخ بزنه، نفس بکشه. بعد تمیزش کردم، توی کهنه پیچیدم، گذاشتمش توی بغل مادرم. خدا، حالا هم امروز دارم دستشو می گذارم تو دست شوهرش. جالب نیست؟ سال دیگه م لابد بچه خود پریوش رو به دنیا می آرم.

صدای صفحه ای یار مبارک بادا و صدای حرف و خنده زیاد بود. من حرفهای آن زن را به سختی می شنیدم.

گفت:

- لابد شنیده اید پریوش خودش هم درس قابلگی خونده. قابله س.

سرم را انداختم پایین. از شربت آلبالو چشیدم. آبکی بود.

زن مخمل آبی پوش خودش را لوس کرد و پرسید:

- اگه گفتید تو اون شیشه کوچولو که توی سفره عقد هست چیه؟

نگاه کردم. حدس زدم لابد باید جیوه باشد. گفتم:

- مطمئن نیستم.

گفت:

- جیوه س. وقتی عقدکنون خودم بود، مادرم یه چیزی به من داد که توی

دستم قايم كنم. بگيد چي بود؟

گفتم:

- چي بود؟

گفت:

- يك فندق بود. اما فندق معمولي نبود. مادرم مغز فندق را درآورده بود. توي پوست فندق جيوه ريخته بود، بعد با موم بسته بود. به من داده بود كه تمام مدت عقد پيش من باشه تا همانطوري كه جيوه توي فندق مي لغزه دل داماد هم براي من در لغزش و تپش باشه.

لبخند زدم.

گفت:

- وا! خاك بگورم، راسته. جيوه مال سفيدبختيه. تمام چيزهايي كه توي سفره عقد هست شگون و معني داره. آب روشنايي يه. گل و سبزه خرمي يه. عسل و پيه براي چرب و شيريني زندگي يه. اسفند شگون داره. نون و پنير هم بركت داره و هر كس بخوره دندونش درد نمي گيره.

من با سر تصديق كردم. سيگار تازه اي روشن كردم.

وقتي زن پيراهن مخمل آبي پوش رفت، ساكت ايستادم و به سيگارم پُك زدم. احساس مسخره اي داشتم. انگار در يك سرزمين بيگانه بودم - بي زبان. مرد چاقی از میان مهمانان به سوی من آمد. هنوز داشت می خندید. گوشه لبانش کف سفید جمع بود. دستش را دراز کرد.

- آقا سلام عرض می کنم. بنده علی پور، دائی شاه دامادم. ارادتمندم.

من باز تواضع کردم و خودم را معرفی کردم. این مرد را هم به جا نمی آوردم.

پرسید:

- احوال جنابعالی خویه؟ حال سرکار چطوره؟

گفتم كه حال و احوالم بد نيست.

گفت:

- آقا دیگه خیر و برکت از دنیا رفته، جان شما. سابق، در هر محفل و جشن و سرور، می و شراب و عرقی یه گوشه ای بود. ملت لبی تر می کردند. حالا همه چی شده رادیوگرام و شربت و پیسی و صفحه های گرامافون. سرم را پایین آوردم. همدردی کردم.

گفت:

- دوره می خواهید دوره های سابق؛ عروسی و عقدکنون غیرت داشت. عروسی تا صبح بود. تو حیاط مطرب روحوضی بود. توی صندوقه م بساط می و وافور بود. می و وافور یواشکی هم توی این جور مجالس عالمی داره. دهانش بوی الکل و دود سیگار می داد.

گفت:

- عرض شود، بنده متصدی قسمت اجرائیات شهرداری هستم. ما چهارده سالمون بود که پدرم خدا بیامرز واسون زن گرفت. ما اصن نمی دونستیم آقا زن چی. دنیا چی؟ دست کیه؟ من تا وقتی پای سفره عقد نشستم و آخوند خطبه عقد رو تموم نکرد، عیال رو ندیده بودم. بابام که تعریف می کرد اصن صورت زنش رو ندیده بود تا فردا صبح عروسی. اون موقعها سفره عقد رو توی اتاق زنونه می انداختند. و شب عروسی، عروس رو سرش تور کُلفت داشت و داماد تا آخر شب که آنها را دست به دست می دادند و چراغها را خاموش می کردند عروس را نمی دید. اما بابام خدا بیامرز چند دفعه مادرم را توی چادر و چاقچور دیده بود. دفعه اولش را یادش بود، بابا تعریف می کرد. می گفت یه روزی توی امامزاده عبدالله داشت قبر می کند (توی هفتاد سال عمرش، بابای من هر کاری رو کرده بود، روزگاری هم گورکن بود. بعد متولی قبرستون شد و بعدش هم آمد توی شهرداری شهر ری.) خلاصه بابام تعریف می کرد، می گفت یه روز تابستونی داشت قبر می کند و قبر گود شده بود و صلات ظهر که هیچ جا سایه نبود،

همون ته قبر نشسته بود و داشت نون و تره ش را می خورد، که دید این شیخ فضل الله با دخترش بالای قبر ایستاده ن... شیخ فضل الله از خونه برای بابام یک قوری چای آورده بود. دخترش هم یک بادیه حلوا آورده بود. بابام می گفت من از قد و بالای اون دختر زیر چادر جا به جا دلم رفت. و یک دل نه صد دل عاشق شدم. یاد عشقهای اون روزگارها هم کیف داره آقا، نداره؟

- بله.

حرف، حرف، حرف. این حرفها چی بود؟ اینجا کجا بود؟ گیلان نیم خورده شربت آلبالو توی دستم مانده بود. به هوای گذاردن گیلان روی میز از آقای علی پور عذر خواستم، دنبال تاقچه ای یا میزی راه افتادم. جوانی بازویم را گرفت. گفت:

- اجا زه بدید چاقش کنم.

سر بطری مشروب را از توی جیب بغل نشانم داد. چشمک زد.

کت و شلوار آبی داشت، با پیراهن سفید و کراوات قرمز، و سبیل قیطونی بسیار نازک، و جمجمه بزرگ با باقیمانده موهای بلوطی و اندکی سفید. خودش را مهندس مسعود کریمی معرفی کرد - مهندس بهداشت. شکمش عین یک مَشک، بزرگ و شل روی کمر بندش آویزان بود. بعد، لابد در صورت من علامت رضایت دیده بود، یا شاید من هم چشمک زده بودم، چون یواشکی بطری مشروب را از جیب بغلش درآورد و سینه دیوار با تردستی مقداری از مایع قهوه ای رنگ را در گیلان من ریخت. هیچکس ندید. گفت:

- ای یار مبارک بادا!

از او تشکر کردم.

از مستی، دماغش سرخ بود. انگار همسن خودم بود - سی و شش، سی و هفت. دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- عزیز، من چاقم؟

گفتم:

- نه.

داشت می ترکید.

- چون من، یعنی شکم... شکم دارم؟

سرم را تکان دادم.

- به من می گن شکم داری. اما جان خودم چربی نیست. عضله س. آخه ورزش می کردم. فولاد... بیا مشت بزن.

گفتم:

- معلومه عضله س.

- بزن. مشت بزن. بزن ببین فولاده.

من مشتتم را گذاشتم روی شکمبه اش، فشار آوردم. سفت کرده بود.

گفتم:

- سنگه.

گفت:

- شما چند کیلوئی؟

گفتم:

- هفتاد و پنج، هفتاد و هفت.

گفت:

- من هشتاد و هشتم. آنقدری هم از شما کوتاه تر نیستم.

بیخودی گفتم:

- مشروب خالی لاغر می کنه.

- روزی دو بطر دو بطر و نیم می زنم.

لابد راست بود.

به او نگاه کردم. معجونی بود. گفت:

- رفیق، عقیدت درباره عقد و ازدواج و مخلفات چیه؟
سرم را به حال منفی تکان دادم. گفت:
- ارادتمند تا حالا سه تا زن گرفته. دفعه اول خر بودم. اما بعد مرتب خرت
شدم.

شلیک خنده را سر داد. به اطراف نگاه کرد.
- دفعه اول بابام برام زن گرفت، پسر، آنقدر خر متعصب بودم که نمی
خواستم زنم را خورشید ببینه. دیوونگی و حسادت کورم کرده بود. می دونی
چکار کردم؟ سه روز بعد از عروسی موهای زنم را قچی کردم، که دیگه بیرون
نره. هاه! پدر و مادرم خریول خیابون سعدی بودند، هوامو داشتند. اما خلاصه
پدر و مادر زنم با پدر و مادرم آبشون توی یک جوب نمی رفت. بنابراین الوداع.
دفعه دوم سپاه بودم و عاشق شدم، و به خاطر عشق ازدواج کردم. بعد زنم لوس
و نر و بچه ننه از آب درآمد. هنوز یک سال نشده بود که باز طلاق کشی - سرت
رو درد نیارم، مرام من در زندگی اینه: زن و شوهر، زن و شوهرند تا وقتی که
دیگه زن و مرد نباشند. مرد وقتی که دید دیگه زندگیش لذتی نداره، دست زنش
رو می گیره و می گه عزیزم، تا حالا خوب بودیم، بیا از امروز من راه خودم رو
میرم و تو راه خودت. دفعه سوم برای پول ازدواج کردم، که این روزها منطقی
ترین ازدواجهاست... باز هم بریزم؟
اشاره به جیب بغلش کرد.

گفتم.

- نه. متشکرم. کله م درد گرفته.

راست بود. کاسه سرم مال خودم نبود. توی تالار چشم انداختم؛ هنوز اثری از
عروس و داماد نبود. زنم گوشه ای با عده ای از زنها مشغول بود. من آنها را نمی
شناختم. مشروب مهندس هم مانند شربت آلبالوی خواهر عروس آبکی و بی مزه
بود. نفهمیدم چی بود. امیدوار بودم که عروس و داماد می آمدند، هرکه بودند،

من آنها را می دیدم، تمام می شد، می رفتیم. ولی هنوز عروس و دامادی در کار نبود، و شب سمج بود، و صفحه ای یار مبارک توی صداها ی وراجی و خنده مهمانها گم شده بود، و من در لایه های ذهن و شعورم دنبال اسمها و صورتها و گذشته می گشتم. توی سفره عقد نگاه کردم. شمعها می سوختند، و سرم گیج می رفت.

به یاد روزی بودم که پسر بچه بودم و همراه یک پسر بچه دیگر دوتا پروانه گرفتیم و توی یک شیشه خالی مربا انداختیم. در شیشه را سفت کردیم، بعد شیشه را بالای دوتا قطعه سنگ گذاشتیم مانند یک دیگ روی اجاق. کبریت می زدیم و زیر شیشه مربا می گرفتیم تا چوب کبریت بسوزد و تمام شود. اول پروانه ها داغ شدند، انگار جان تازه ای گرفتند، بالا و پایین می پریدند، به هم می پریدند. بعد شیشه کم کم دود زد، سیاه شد، پروانه ها حرکتشان کند و خسته شد، بعد بالهایشان کنده شد و ریخت. دست آخر از پروانه ها یک سر انگشت خاکستر ته بطری مربا باقی ماند. من در شیشه را باز کردم و خاکسترها را ریختم. باد آنها را برد. یک بازی بود. ولی دیدم اشکم می ریزد. انگار توی سینه ام خالی بود. مانند امشب توی این عقدکنان.

صدای حرفها و خنده ها، رنگ ای یار مبارک دادا، صدای به هم خوردن گیلایهای شربت و انگاره های استکان به سینی، صدای کارد و چنگال و زیردستی، صدای خش خش پاها، صدای ساییدن دامنهای یدک و ساتین و ژیبونهای آهاری، هنوز تالار را پر کرده بود. شقیقه هایم می زد.

مرد مسنی، کوتاه قد، با موهای فلفل نمکی، جلو آمد. خوشه انگوری به من تعارف کرد. صورتش آشنا بود. ولی او را نمی شناختم. اندکی شکل پدرم در سالهای آخر عمرش بود. چند کلمه ای حرف زده بود، ولی من صدایش را نشنیده بودم. وقتی صورتش را آورد جلوتر، زیر چراغ دیدم چشمانش خیلی شبیه پدرزنم بود. لبهایش را می دیدم که تکان می خورد. دندانهایش بد ریخت و قهوه

ای رنگ بود. لبهایش کلفت و تیره و ترک دار بود. او با صدای بلندتری گفت:

- عرض کردم بفرمائید، بفرمائید دهنتون رو شیرین کنید.

تشکر کردم. دوتا حبه انگور کندم.

گفت:

- انگار جنابعالیم مثل بنده نا آشنا و تنها هستید.

گفتم:

- تا حدی.

گفت:

- آقا بنده هروقت یه عقدکنون تازه می بینم دود از کلهم بلند می شه، و دلم

می خواد بدوم دست یه نشمه رو بگیرم و علی می گه زووو از شهر فرار کنم.

خندیدم و تصدیق کردم. به نرمی پرسیدم:

- شما می دونید عروس و داماد کی هستند؟ من آنها را خوب نمی شناسم.

خندید و گفت:

- قربون بنده هم عین شما. فقط می دونم داماد خواهرزاده رفیقمون آقای

علپوره - و معین پزشکه، توی شهرداری کار می کنه. انگار گویا یکی از

متصدیان غالسخانه این قبرستون تازه است. والله اگه بگم بنده هفته ای هفت

شب عقدکنون و عروسی می رم و هیچوقت هم عروس و داماد را نمی شناسم

باید باور کنید.

باز خندید.

انگورهایی که به من تعارف کرده بود بیشتر مزه آب می داد. کمی هم گس

بود. گفت:

- بنده اسمم حسن بهرامی یه و در یک خانه با هفت تا گرگ، نه با هفت

شغال، نه با هفت تا مارمولک زندگی می کنم.

می فهمیدم مقصودش چی بود.

- ... و یک فاطمه ارّه.

هرهر زیر خنده زد. بعد گفت:

- آقا تا حالا فکرش را کردین که ازدواج یک خانم، بازی پُرخرج و تا پای گوره؟

سرم را تکان دادم.

گفت:

- بله، چه جورم.

بعد خودمونی شد. سرش را آورد جلو که:

- اون ماه که فاطمه ارّه و بچه ها دو سه روزی میگون بودند، ما دو سه شب شیطونی کردیم. یک شب که معرکه بود. این را فقط از این جهت عرض می کنم که ببینید بهترین عمرها را می شه در یک شب کرد. یک شب - یک شبی که عرض کردم، به خانمی که او را می شناختم تلفن کردم که بیاد منزل، و دوتا از دوستانش را هم بیاره.

گفتم دوستان عزیزی را سور می دادم، چون می خواستند به سفر آمریکا بروند. شب که خانمها آمدند، من خودم تنهایی از آنها پذیرایی کردم، و عذر خواستم که دوستانم با طیاره زودتری رفته بودند. ولی تعارف کردم هر سه خانم تشریف داشته باشند. آنها زیرچشمی به من و به هم نگاه کردند و ماندند. آقا، جای دوستان خالی! وسط شام بودیم که دیدم به هم پچ پچ می کنند. بعد یکهو هر سه پریدند و پرده ها را کشیدند و درها را بستند و لباسهاشون را درآوردند و بعد پریدند و آمدند ما رو لخت کردند و تا صبح ما رو حسابی مالوندند و پدر صاب بچه رو...

من دیگر صدای او را نمی شنیدم. توی دستمالم سرفه کردم و سینه صاف کردم تا واکنش استفراغ را خنثی کنم.

بعد از جدا شدن از مرد مو فرفری، کم کم داشتم به این مالیخولیا می افتادم

که عروس و داماد هرگز نخواهند آمد. فکر کردم لابد فرار کرده اند. یا عقدکنان به هم خورده. و کم کم داشتم متوجه می شدم که آدمهای حاضر در جشن هم مرتب به اتاقهای دیگر می رفتند، و آدمهای تازه ای می آمدند. من آدمهایی را که در ابتدای ورود دیده بودم اکنون نمی دیدم. کم کم به حقیقی بودن تمام بساط عقدکنان و احساسهای خودم و همه چیز شک می بردم. دهانم تلخ بود.

زنی بچه به بغل از میان جمعت بیرون آمد و از کنار من رد شد. بچه چاق و کوچولویی بود و دور لبانش شیر خشکیده بود. جلوی لباسش از استفراغ خیس بود. بچه با چشمهای خام و حیران جمعیت را می نگریست. چیزی که در این مادر و بچه مرا تکان داد این بود که آنها شباهت عجیبی به یک عکس از مادرم و خودم داشتند، وقتی که شش ماهه بودم. وقتی زن نگاه مرا به بچه دید، اندکی تأمل کرد، با لبخند اجازه داد بچه را نگاه کنم. بعد دور شد. می گفت:

- قشنگم، کوزهٔ غسل! بوج بوج! تصدقش برم.

جوانک درازی آمد جلوم. اندکی شبه برادرزنم. بود. از یک قوطی سیگار ظریف خاتمکاری، سیگاری به من تعارف کرد. سیگارهای عجیبی بود - زرد رنگ و کوتاه. گفت سیگار ژاپنی است و نیکوتین ندارد؛ نیکوتین آن را با یک زهرمار شیمیایی خنثی کرده بودند. کبریت زد و سیگارم را روشن کرد. چشمان هیز و مرموزی داشت، و روشنفکر و زبان دراز بود. نامش دکتر بهرام طوسی بود - یک جامعه شناس. دای عروس بود و می گفت در بمبئی تحصیل کرده است. پرسید:

- آقا عقیده شما درباره ختنه چیه، قربان؟

کت و شلوار دو رنگ تنش بود، پاچه های شلوارش گشاد بود، با پیراهن زرد روشن، و کراوات و دستمال پوشت ارغوانی.

گفتم:

- عقیده ای در این باره ندارم.

پای حرفش بود. گفت:

- جدی فکر کنید. به عقیده شما... لازمه؟

گفتم:

- چی؟

- ختنه؟

گفتم:

- هیچوقت در این باره فکر نکرده م.

سیگار لعنتی یی که به من داده بود، نه بو داشت، نه مزه و نه حتی گرمی.
کشیدن آن عین یک زدن به چوب سیگار خالی بود.
گفت:

- آقا... باید! باید فکر کنید. ببینید: پسر بچه ای به دنیا میاد، و ما حساسترین
عضو او را، که طبیعت به او داده، یک مقدار قطع می کنیم، از صورت طبیعی
خارج می کنیم، به صورت دیگری در میاریم. آیا بشر با این همه ترقی به جایی
نرسیده که بنشیند در این باره فکر کنه؟ زنهار چی؟ آیا عقیده آنها را نباید
پرسید؟ آیا این مطلب به آنها هم مربوط نیست؟
به او گفتم:

- می تونید از خودشان پرسید.

خندید. گفت:

- نه، جدی عرض می کنم، جناب.

عادت عصبانی کننده ای هم داشت که دقیقه به دقیقه گره کراوات مرا مرتب
می کرد، و با تلنگر شانه های کتم را بُرس می زد. گفت:

- بنده دارم روی یک نظریه پزشکی درباره لزوم ختنه کار می کنم... بنده
فکر می کنم وقتش رسیده که در این عصر عجیب علم و دموکراسی و آگاهی
اجتماعی، که سکس و خون دو مسئله داغ روز اجتماعها در همه جاست، باید
تکلیف این امر روشن بشه... خواهش می کنم عقیده خودتون را به من بفرمایید

با توجه به این امر که فرض کنید این زن و شوهر که امروز دارند ازدواج می کنند، روی زندگی و سرنوشت مردی اثر می گذارند، البته به فرض آنکه بچه دار شوند و بچه شان پسر باشد، روی زندگی مردی اثر می گذارند که بیست سال بعد مردی توی دنیای ما خواهد بود. آنها قسمتی از بدن یک انسان را بدون اجازه و رضایت او می کنند و دور می ریزند. هیچ جای دنیا نیست که احکام دینی روی بدن بچه انسان چاقو بگذارد...

من چشمه‌هایم را بستم و با موج تازه ای از آشوب درون که روی اعصابم سوزن می زد مبارزه کردم. معنی این جشن چه بود؟ این حرفها؟ عروس و داماد کجا بودند؟ آیا عروس و دامادی وجود داشت؟

دکتر طوسی پرسید:

- آقا شما حالتون خوبه؟

گفتم:

- چیزی نیست.

وقتی او رفت، من سیگار دیگری از قوطی سیگار خودم در آوردم، آتش زدم. حالم بدتر شده بود. حالا، با خوف، از میان دود سیگار و به مغز خودم، جمعیت تالار را تماشا می کردم. مهمانها همچنان در میان هم می لولیدند، حرف می زدند، می خندیدند. حتی زنم را هم دیگر نمی دیدم. او هم لابد به یکی از اتاقها رفته بود. صورت مهمانها را هم نمی دیدم. فقط سایه هایی می دیدم و صداهایی می شنیدم. احساس می کردم که صورت خودم هم سفید و محو است. من هم سایه ای بودم. بعد، در این ثانیه، لعنتی ترین چیزها اتفاق افتاد.

از میان سایه ها، صورت سفید زنی به سوی من آمد. دندانهای سفید و بزرگش که هنگام خنده از دهانش بیرون می زد مرا یاد خواهرزن دلخواهم می انداخت. ولی خواهرزنم نبود. ناگهان احساس کردم که قلبم تندتر می تپد. صورت را شناختم. برای اولین بار در جشن امروز، صورتی را شناختم. صورت

پروانه بود.

در پانزده سالگی، پروانه اولین عشق من بود. ولی این عشق هرگز فرجام نیافته بود. پیش از آنکه من دانشگاه را تمام کنم پروانه دوبار شوهر کرده بود. سالها بود او را ندیده بودم. اکنون که او به طرف من می آمد، سیل احساسهای عشق، و سالهای از دست رفته، روی مغزم می سُرید. پروانه جلو آمد، با سلام، اسم کوچک مرا صدا کرد، و کلمه « آقا » را هم دنبال اسم من ادا کرد. غمگین شدم. پروانه تغییر کرده بود.

او پیراهنی از پارچه ارغوانی گلدار، به اندازه ماکسی، با دامن پهن و گشاد پوشیده بود. کمربندی پولک دار داشت، همرنگ سرشانه و سرآستین توری سفید. خودش چاق و پُفدار شده بود. در چشمانش خیلی چیزها مرده بود. دانه های ریز عرق اندکی از سایه سبز زیر ابرو را مخدوش کرده بود. بعد از سلام، چند ثانیه ای حرفی نزد. اجازه داد چشمهایش را نگاه کنم. نمی دانستم چه بگویم.

گفت:

- احوال شما؟

سرم را پایین آوردم. گفت:

- ماشاءالله چه خوب شدین.

حتی شکل بیان جملاتش هم خالی از ظرافت بود. پرسیدم:

- حالا چندتا بچه دارید؟

گفت:

- چهارتا وروجک آل برده. شما چندتا؟

گفتم:

- یه دونه وروجک آل برده.

خندید.

گفتم:

- شما هنوز زیبا هستی.

گفت:

- شب عروسی خاله مهری یادتون هست؟ یادتون هست تمام نقل ها و پول نقره هاتون را به من دادید؟ هشت ساله بودیم.

یادم بود. آن روزها اگر می خواست چیزی نبود که به او نمی دادم. گفت:

- بعد یادتون هست آخر شب که عروس و داماد را دست به دست دادند من و شما یواشکی رفتیم زیر تختخواب عروس و داماد قایم شدیم؟

بله. آن شب، و آن حجله زفاف مسخره یادم بود. سرم را دو سه بار پایین آوردم. او غش غش خندید. تمام زبان گوشت آلود، و قسمت غار صورتی و خیس دهانش را می دیدم.

گفت:

- یادتون هست چطور ما نفسهامون رو حبس کرده بودیم. دست همدیگر رو فشار می دادیم؟

با سر اشاره ای کردم.

گفت:

- بعد خاله مهری و سروان آمدند، چراغها رو خاموش کردند، اما مدام هیس هیس می کردند. خیال می کردند ملت پشت در و پنجره دارند نگاه می کنند. گفتم:

- بعد سروان رفت توی دستشویی و مستراح پشت اتاقشون جیش کنه و ما از صدای آبشار نیاگارا از خنده روده بُر شدیم.

پروانه دوباره با دهان باز خندید. گفت:

- بعد آمدند روی تخت خوابیدند. من و شما ساکت بودیم. یادم هست شما دست مرا فشار می دادی و من شما را... بوسیدم. بعد ما همانجا زیر تخت

خوابمان برد.

در چشمان پروانه غبار و مه عجیبی آمد. اشک نبود، غبار و مه بود. دیدم که صورتش رنگی نداشت. غبار و مه چشمانش، در زمینه پوست خاکستری رنگ و مات، اندوهگین بود. و اکنون، ناگهان حقیقت چون زخم شمشیر بر من فرود آمد. پروانه؟... پروانه؟... از خودم پرسیدم که پروانه اینجا چکار می کرد؟ بعد یادم آمد.

پروانه هشت سال پیش هنگام زائیدن بچه آخرش، مُرده بود. به او خیره ماندم. او هم فهمید. سرش را پایین انداخت.

گفتم:

- پروانه؟ پروانه تو...

گفت:

- من خسته م. میرم تو باغ. خداحافظ.

پیش از اینکه من حرف دیگری بزنم او از میان جمعیت لولید و رفت. درهای جلو تالار بسته بود. او از تنها در عقب بیرون رفت. من هم به دنبال او رفتم. وقتی در را پشت سرم بستم، ناگهان صدا و همه مه و روشنایی مُرد. فقط صدای رنگ ای یار مبارک هنوز از دور می آمد، خفه. هوای مه آلود و گرم باغ به صورتم خورد. چراغی نبود. تنها روشنی از پنجره ساختمان پشت سر می آمد. اما من کم کم پیراهن گلدار پروانه را میان درختها دیدم. به سوی او رفتم. وقتی به او رسیدم او را لمس کردم. او هراسناکه سرش را برگرداند. ناله ای کرد که انگار انتظار مرا نداشت.

گفتم:

- پروانه، تو زنده هستی؟ یا من دیوانه شده م؟

گفت:

- از من سئوالهای عجیب نکن. نمی دونم.

گفتم:

- پروانه؟ معنی این کارهای امشب چیه؟ مگر تو پاییز هشت سال پیش نمرده بودی؟ پس اینجا چکار می کنی؟ این عقدکنون چیه؟ این همه مردم عجیب و غریب... سر و صدا...

- هیچی. هیچی نیست. من باید برم.

- کجا؟

- یک عقدکنون دیگه دعوت دارم. ته کوچه.

- چی؟

- مجبورم... باور نمی کنی، تمام زندگی من شده این. مدام عقدکنون پشت عقدکنون. هر شب، هر شب.

من هراسان به او خیره شدم. مغزم از کار افتاده بود. گفتم:
- بیا.

دست مرا گرفت و با خود برد. از سایه های تاریک ته باغ گذشتیم. از در چوبی کهنه ای بیرون رفتیم. کوچه خلوت بود. گفتم:
- صبر کن... این...

گفتم:

- من خسته م. خیلی خسته م. از من چیزی نپرس و نپرس چرا. من از بس شبها، هر شب، از یک عقدکنون به یک عقدکنون دیگه رفتم، دارم سرسام می گیرم. هر شب، هر شب. مجبورم! همین سر و صداها. همین خنده ها. صفحه احمقانه ای یار مبارک بابا. حرفهای عجیب و غریب و پوچ. شربتهای آبکی. میوه های بدمزه. سیگارهای خشکیده بی بو و خاصیت. عروس مامااست و داماد هم مرده شور. و هیچوقت - اگر درست نگاه کنی - هیچوقت عروس و دامادی در بین نیست!.. و نگاه کن. تمام خونه ها...

کوچه دراز و بی انتها بود. در دو طرف کوچه، خانه های کوچک و بزرگ قطار

بود. جلوی هر خانه یک چراغ زنبوری بود. پروانه بازوی مرا گرفته بود. ما یواش یواش جلو می رفتیم. پروانه پلاکهای خانه ها را می خواند. انگار نام خانه ای که می خواست عقدکنان برود یادش رفته بود. بعد جلوی خانه ای ایستاد. گفت:

- یادم نیست این خونه کیه. ولی می دونم باید بریم اینجا. آره، اینجاست. و وارد خانه شدیم. حیاط گلکاری داشت و چراغان شده بود. مرد چاق و شیک پوشی از بالای پله ها آمد پایین و با ما دست داد. - بفرمایید. خوش آمدید.

از پشت سرش از توی تالار صدای صفحه ای یار مبارک بادا می آمد. هوا هنوز ابر آلود بود بدون باد، نه گرم، نه سرد - ولی کسل کننده. هنوز آسمان پیدا نبود و ابر و مه پایین بود. زمین منتظر بارانی بود که نمی آمد.

خواب

به نجف و شریک

۱

در تاریکی شب خواب می بینم که مردی شبیه خودم را کشته ام (یا همزادم را کشته ام). جایی جلوی آینه تیغۀ دسته را در گلوی او فرو می برم. خون فواره می زند. او ضجه ای می کشد. با حرکتی مرگبار و کند، دستهایش تسلیم در هوا، از دشنه جدا می شود. به زمین می افتد، و می میرد.

من جسد را از موهای آغشته به خون می گیرم، و از میان راهروی نیمه تاریک، از روی موزائیک سرد، از میان خانۀ خالی، از میان تاریکی، از میان خاطره ها، از میان آرزوها می کشانم، تا بیرون به قلب شب می برم. شب برهنه و بی امان است، و من جسد را جایی میان خاکهای خرابه پشت باغ، با احتیاط، در گودال کثیفی می اندازم.

از دشنه خون آلود توی مُشتم هنوز خون می چکد، و چشمهای بی ضجه و به تاق فلک افتاده جسد، زیر خشم و کینه روح من، خاموش و خفته است. وقتی جسد را ته گور گذاشته م میان تاریکی می ایستم، و جسم مرده روی خاک را نگاه می کنم. به او می گویم:

- تو زندگی مرا تباه کردی... تو هرچه آرزوی بزرگ بود به لجن کشیدی. تو رؤیاهای مرا و عشق را و هرچه را که از هنر و زیبایی بود به سستی و پستی کشیدی...

این را می گویم و دشنه را روی تخم چشم جسد می گذارم، با خشم کهنه فرو می برم، و فولاد تیز را از مردمک دیده، از میان کاسه چشم، از میان خون دلمه بسته، از میان بافت گوشت، از میان رگ، از میان استخوان رد می کنم، و به مغز به مرکز رجاله گری جسم، و خاک، می رسانم.
با احتیاط نفت روی نعش می ریزم، آن را آتش می زنم، خاکسترش می کنم.
خاکسترش را پراکنده می کنم، و بر باد می دهم.

۲

هوا گرگ و میش است که من، با جامی شراب سرخ فام، سبکبار، برهنه و تنها، در میان آبگرم وان دراز می کشم.
در خلسه بین خواب و بیداری خواب می بینم که هنوز با همزادم حرف می زنم. به او می گویم:

- چاره ای نبود. این کار باید می شد. من مجبور بودم این عذاب را تمام کنم. وگرنه، اگر من این کار را نمی کردم، این جان کندن همیشگی من و تو هرگز به پایان نمی رسید، ادامه پیدا می کرد و سالها ادامه پیدا می کرد، تا اینکه دست آخر ما هردو پیر و فرتوت در عزای تلخ هم می نشستیم، و از زندگی من و تو جز ته مانده ای فاسد و سوخته و بی رمق، چیزی باقی نمی ماند. اما اینک تو آزادی، من آزادم، ما از بند هم رهایییم. هر یک از ما به سرچشمه خود رسیده ایم.

برهنه و تنها، در شب گرم و لزج، خواب می بینم که من به راستی آزادم. و آزادی از چنگ آن جسد، در من موج می زند. من اوج می گیرم. این شور و سرمستی شگرف به روحم جانی جاودانه می دهد. این خلسه رهایی جاودانی، و مستی، مرا نه فقط از همزادم آزاد ساخته، نه فقط از آن زندگی رها ساخته، بلکه احساس می کنم که از داستان و از تاریخ خودم نیز جدا شده ام.

در میان آبگرم وان، که آرام و آسوده است، اکنون خواب می بینم که دیگر آن موجودی که همزادم را، یا آن مرد را، کشت نیستم. اینک من مردی افسانه ای و خود ساخته ام. یک روح ابدی زیبا، از مایه خیال و رازم...

اما بعد کم کم با فرا رسیدن صبح، و صداهای روز پشت پنجره، بین خواب و بیداری احساس می کنم که سرم گیج می خورد. چشمهایم را باز می کنم. و سقف و دیوارهای حمام دور سرم می چرخند، احساس می کنم که جایی سقوط می کنم.

و حالا است که صدای پای آنها، صدای پوتین های سنگین آنها، را توی راهرو می شنوم.

در زندان موقت، پس از ساعتهای دراز بازپرسی و اعتراف، وقتی در سلول تنهایی می گذارند، روی نیمکت چوبی به خواب عمیقی فرو می روم، و خواب می بینم که من به راستی کسی را نکشته ام، به روی کسی انگشت بلند نکرده ام - جز خودم. جز خودم کسی نبود. من خودم را کشته ام. در آن یک لحظه. در آن

یک لحظه که در آینه بودم، و آینه به من اشاره کرد، و من تیغ را به گلوی خودم فرو بردم، و کشیدم، و به جسم خودم فریاد زدم:

- تو... تو همه چیز را خراب کردی. تو، تو با آن چشمهای بزرگ و گرسنه ات، و با آن دل بدتر از شکم گرسنه ات، و با آن دستهای گرسنه ات، و با آن لبهای بیهوده گویت، و با خرده خودپرستیها و رجاله گری هایت. تو همه چیز را تباه کردی. تو هر چه را که می توانست زیبا باشد خراب کردی. تو!...

و تیغ را به بند بند رگهای گردنم، به شقیقه ام، و به رگهای صورتم کشیدم و جان خودم را گرفتم. بعد به آرامی، با حرکتی مرگبار و کُند، از آینه جدا شدم، و به زمین افتادم. فقط آن یک لحظه بود.

تنها، در گوشه زندان خواب می بینم که جانم ذره ذره از بدنم جدا می شود و با آخرین تپشهای نامنظم قلبم، جانم آزاد و سبکبار رها می شود و جسم مفلوک را، چمباتمه افتاده، تنیده در زوال خود، جا می گذارد. و من می دانم که دیگر هرگز هرگز به این قالب پست و ناسازگار برنمی گردم.

۵

شب در بیمارستان شهربانی در یک لحظه خواب می بینم که به وضع گذشته بازگشته ام. به خانه خودم پیش زن و بچه ام بازگشته ام. هیچ اتفاقی نیفتاده است. قتل، دستگیری، بازپرسی، زندان، هیچکدام در بین نیست. زندگی مثل همیشه است. در پایان روز من خسته از کار برگشته ام. ماشین را توی گاراژ قفل کرده ام. شب فرو آمده است. شکم را از خوراک و مشروب تل انبار کرده ام. تنها توی اتاق وسط کتابها نشسته ام. از اتاق دیگر صدای تلویزیون می آید. من مثل همیشه کتابی توی دستم گرفته ام، و می خوانم، و نمی خوانم، و با خودم زر

می زنم، و عزا گرفته ام. و آن مرد، آن مرد که شبیه من بود، یا همزاد من بود، و دشمن من بود، در آینه دیوار - در آینه روبروی پنجره شب - به من نگاه می کند. او به من اشاره می کند. از پشت پنجره به من اشاره می کند. با خشم و تمسخر به من اشاره می کند. و من صدای شوم او را می شوم که میان باد سرد زمستانی در روح من موج می خورد، صدای آن مرد که دشمن من بود، و روح مرا می خراشید و تکه تکه در انزوا می خورد. او از پشت پنجره شب به من لبخند می زند. در آینه دیوار او را می بینم که به من لبخند می زند. و من امشب او را، با احتیاط و با اشاره، دعوت می کنم. لای در را باز می گذارم. منتظرش می شوم. او را می بینم که در را باز می کند. آهسته آهسته به اتاق وارد می شود. با هم سر میز می نشینیم. به چشمهای هم نگاه می کنیم. من لرزان به شراب زیبایی دست می زنم. او خوراک زندگی را پیش می کشد. و من می بینم که بین من و او اینجا هرچه هست محکوم به فناست... و دست به دشنه می برم.

۶

روز محاکمه...

در محاکمه در آن ساعتهای خشک و عبوس بعد از ظهر، در آن اتاق گرم دادگاه، میان صداهای یکنواخت وکیل مدافع من و نماینده دادستان و قاضی، که با مشاجره های بی انتها و پوچ درباره من دادرسی می کنند، من پشت عینک دودی به خواب می روم و خواب می بینم که مرا عریان در میدان شهر وارونه به دار کشیده اند. مردمی که برای تماشای اعدام من آمده اند شبخ وارونه و غلطی از من می بینند. در خواب مرگ، من صدای قاضی را می شنوم که می گوید:

- تو مرد بی گناهی را به قتل رساندی، جنازه اش را سوزاندی، و خاکسترش

را بر باد دادی، و ادعا می کنی که جسم خودت بود، و به خاطر زیبایی بود. آن
مرد که بود؟ حق زندگی نداشت؟ نامش چه بود؟
من سرم را تکان می دهم. نمی دانم. من خودم را با نام و زندگی و تاریخم در
گور گذاشتم و سوزاندم.

۷

شب قبل از اعدام... در سلول انفرادی، من با روحم در آرامش و سازشم.
خواب می بینم که در راهی بی پایان هستم. میان خلنگزارهای مرگ، پیش می
روم. بوی بهشت می آید. بوی بهشت مرا صدا می کند. من افتان و خیزان خود را
به پیش می برم و بیدار نگه می دارم بیداری بزرگ و زیبایی که آهنگ رستگاری
دارد، و فراتر از تمام امکانات جسم من، روح من، و کار من، در این شهر، در این
دنیا است... و من امشب در این زندان تنگ، در میان گوشت و خون، در خواب، از
اینکه فردا مرا در میدان شهر اعدام می کنند نمی هراسم. یا حتی از اینکه فردا
مرا سخت تر از به دار کشیدن وارونه، با شکنجه زجر کشم کنند، نمی ترسم... اما
سرنوشتی هزار بار شوم تر از اینها در انتظار من است.

۸

صبح روز اعدام... من با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می شوم. چند
لحظه ای بین خواب و بیداری می مانم. کجا هستم؟
می بینم که مرا به خانه آورده اند. در خانه در اتاق خواب خودم هستم. مات و

گیج به دستشویی می آیم. جلوی آینه می ایستم. به صورتم آب می زنم. با فرچه
به صورتم صابون می مالم. تیغ تازه ای توی ریش تراش می گذارم. به تخم
چشمه‌ایم که میان کرته های خون می درخشد خیره می شوم.
از آشپزخانه بوی چای می آید. صدای زمزمه آواز زنم می آید. اعدام و مرگ
در میان نیست.
باید زندگی کنم.

حرکت

۱

تمام آن تابستان مریض بودم. می دانستم دارم می میرم. اوایل تابستان زنم با پسر و بچه کوچکمان رفته بود تهران، پیش فامیلش. من از خودم و از همه چیز واخورده بودم. در اداره خودم را گم شده و وصله ناجور احساس می کردم! هم اکنون شغل ریاست بخش را که به من پیشنهاد کرده بودند رد کرده بودم. آخرهای تابستان تصمیم گرفته بودم مرخصی یکساله بگیرم، مدتی همه چیز را ول کنم، تنها باشم، مقداری سفر کنم، فکر کنم.



دمدمه سحر پیش از حرکت، خوابی دیدم: توی دفترم در طبقه آخر اداره آموزش سازمان نشسته بودم، برنامه های تازه را بررسی می کردم، که دیوانه پیر ژنده پوشی وارد اتاقم شد. دیوانه، با قیافه مأیوس و اخمو، آینه بزرگی با خود آورده بود. جلو آمد، آینه را جلوی من گرفت. من در آینه گاوی را دیدم که سرش روی زمین بود و داشت کثافت می خورد. و دیوانه آینه را توی کله من کوبید، و خرد کرد.

من ترسخورده از خواب پریدم. اتاق تاریک و خالی بود.
وقت حرکت بود.



صبح بود. با پیکان از جاده بالا می آمدم. باد توی صورتم می زد. تنها می آمدم. میان کوه و دشت نیاکان بزرگوarm بودم. ایران پیروز و پر درآمد برقرار بود. زمین می گشت. آسمان آبی پاک بود. عقابی در اوج سینه کوه ها پرواز می کرد. من سی و اند سالم بود. زندگانی خودم و میراث ایرانی ام توی خونم موج می زد. خودم را احساس می کردم.

... اولین باری که زندگی را احساس کردم شش سالم بود. شبی که برادرم به دنیا آمد، و مادرم مُرد. تمام. شب من کنار کفن سفید مادرم نشستم. تا صبح که آمدند او را بردند خاک کردند. قنداق برادرم هم گوشه دیگر اتاق بود. بین قنداق برادرم و کفن مادرم زندگی را احساس کردم.



دفترچه یادداشت تازه ای با خودم آورده بودم، تا هر جا آمدم، هر جا رسیدم، بنشینم و همه چیز را بردارم بنویسم. خودم را با دنیا و خودم روبرو کنم، و احساسها و عقده ها و تکه ها را ریز به ریز کنار هم بگذارم، شاید اینها مرا کمک کنند، که معنی این تنهایی و سرگردانی را بفهمم.



نزدیک دهکده حمید، پیرزنی کنار جاده با گریه و التماس جلویم را گرفت. نگه داشتیم، آمدم بیرون موجود هفتاد هشتاد ساله ای وسط صحرا بود - زار، خشکیده، با لباس شندر پندری، معجونی از عربها و لُرهای دشت. توی صورتش،

بدتر از صورت خودم، حالتی گمشده و نژند بود.

پیرزن با دست پوشیده اش به کلبه یا کپرش اشاره کرد. گفت که شوهرش مریض است، حالش بد است. کمک می خواست. با او به طرف کلبه یا کپر آمدم. می توانستم هردوشان را به اهواز برسانم، به بیمارستان شیر و خورشید ببرم.

کلبه، یک کپر، از حصیر و خاک بود - با اثاثه اندک، کهنه، دو سه تا حیوان و پرند - نزدیکترین حدی که اثاثه زندگی یک مرد می تواند به صفر برسد.

گوشه کپر پیرمردی افتاده بود، تا چانه اش زیر لحاف پاره نهفته. پیرزن گفت شوهرش خیلی وقت است که مریض است. کسی کمکشان نکرده بود تا او را به شهر به جایی ببرند. خودش هم نمی توانست. اما حالا او از دیشب تا حالا تکان نمی خورد.

من جلو رفتم. زانو زدم. نگاه کردم. مرگ توی صورت پیرمرد کپک زده بود. حدقه چشمهای او به گونه ای متبلور و خشک بود. و دهان خشک و خاکخورده اش مایوسانه کج مانده بود - انگار که به من بگوید چرا گوگیجه گرفتی، احمق؟ مگر تا حالا مرده ندیدی؟

با پیرزن آمدم بیرون، او را دلداری دادم. چیزی به او دادم. آمدم پاسگاه ژاندارمری نزدیک، مرگ پیرمرد را اطلاع دادم.



شوش: ظهر، کنار خرابه هایی که روزگاری داریوش اول ساخته بود ایستادم خستگی در کنم. در چشم انداز دور، مقبره دانیال نبی زیر آسمان ابری تیره، مرده و وامانده بود. چند قدم جلوتر از جایی که ایستاده بودم، مدرسه ای زنده بود: دبستان ایران نوین. سر و صدای بچه ها از توی حیاط بلند بود. بعد زنگ مدرسه خورد. بر فراز خرابه های شوش صدای ماشین بزرگ آموزش و پرورش نوین تیک تیک می کرد. پسر بچه ای تنها بیرون آمده بود، دم در ایستاده بود،

مات و غمگین بود. لابد از کلاس بیرونش کرده بودند. من پسر بچه را نگاه کردم. خودم را توی چشمها و کله ماشین شده پسر بچه شوش از خاک داریوش می دیدم. و من کی بودم؟ کجا می رفتم؟

توی مدرسه عنصری زیر بازارچه وقتی بچه ای شلوارش را کثیف می کرد معلم او را از کلاس بیرون می کرد. بچه مدتی توی حیاط با گوگیچه گی گریه می کرد. زنگ تفریح آقای موقتی، ناظم بدعنعق و بی عرضه، به مش حاج رجبعلی فراش پیر می گفت یکی از بچه ها را بفرستد منزل مادر بچه. و مادر بچه بلند می شد چادرش را می انداخت سرش می آمد، با خجالت از جناب آقای ناظم عذرخواهی می کرد، بچه را کتک می زد، و دستش را می کشید می برد خانه کونش را می شست. پسر بچه، جلوی مدرسه ایران نوین شوش نشسته بود. مانش برده بود و من در سفر بودم و دنبال خودم می گشتم.



شب را دزفول منزل محمد سرابی گذراندم - دوستی که او هم روزگاری معلم هنرستان بود. بعد، چون فیلسوف بود، ول کرده بود، آمده بود زادگاهش دزفول، حالا گوشه کارخانه باباش کار می کرد.

از سرشب توی ایوان بالاخانه محمد سرابی، با عرق پروژه و ماست و خیار و کباب، و یک مینا اهوازی نامی، مست کردیم.

محمد سرابی می گفت:

- ما وامانده پیشامدهای کیهانی هستیم نمی توانیم از دست خودمان فرار کنیم.

تولد، تنفس، خورد، خواب، عشق، یأس و مرگ. و بقیه اش سکوت است به قول عمو شکسپیر. و مینا و عرق. گفتم:

- باشد.

پرسید:

- راستی چرا تنها سفر می کنم؟

گفتم:

- نمی دانم.

و راست بود. واماندهٔ پشامدهای کیهانی؛ این هم تشبیه خوبی بود. گفتم باشد.

محمد سرابی گفت:

- باید ساخت، برادر.

و من گفتم:

- جوابهای کهنه را بریز دور محمد، سئوالهای تازه بکن.



مینا دختر یک بیوه زن اصفهانی بود و یک عرب اهوازی که با اشتباهی از تقدیر توی دیگ کارخانه صابون پزی دزفول افتاد. مینا خودش دختر ریزه میزه و حساسی بود، که او هم بنا بر اشتباه دیگری از تقدیر به دام و هچل ازدواج فاسد یک جگر فروش اندیمشکی افتاده بود. مینا گفت:

- وقتی مرا گرفت به همه گفت مکانیک جوشکاره. اما بعد معلوم شد خاک بر سر توی جیگر فروشی میدون، جیگرم بلد نیست سیخ کنه. از بس که کتکم می زد از خونه فرار کردم رفتم خونهٔ آبجیم.

پرسیدم:

- بچه مچه که نداری؟

- یه بچه م ازش داشتم. یعنی دارم. دختره حالا سه ساله شده. وقتی باباش گاهی وختا میاد پیش ما، بچه م به باباش میگه تو بابای من نیستی. نه که من

یادش داده باشم به ابوالفض. خودش میگه. به باباش میگه هر وقت روزی ده تومن آوردی به مامانم دادی، اون وقت تو بابای من میشی. وگنه تو بابای من نیسی.

شب، که زیر لحاف محمد سرابی، زیر ستاره های دزفول خوابیدم، به فکر دو تا ازدواج خودم بودم: که یکی به اشتباه مرگ زودرس در تولد بچه اول از بین رفته بود، و دیگری پس از ده سال به ترشی و تلخی کشیده شده بود.



آسمان سحر هنوز ستاره ای بود که آمدم توی حوض بزرگ حیاط محمد سرابی شنا کردم. خودم را شستم، رفتم و تعمید دادم. هوا گرم و خوش بود، و خنکی آب زیر نسیم فواره ای، معرکه بود. مدت درازی توی آب ماندم، و بامداد و آسمان و آزادی و خدا و باد را توی خودم کشیدم، توی سلولهای روحم جا دادم. بالای سرم کهکشان دزفول تازه داشت بیدار می شد. دنیا جلوی چشمم عین فلق بکارت دختر دیروز تر و تازه بود.

صبحی را به یاد می آوردم، سالها پیش، تابستانی که، برای اولین بار، عشق بود، و تازه بود. با شهین میان مزرعه گندم نزدیک کرج روی خاک دراز کشیده بودیم، گندم بلند بود و زمین پر بود و عشق بوی خام خوبی داشت. گوشت بدن او همرنگ ساقه های گندم بود. دهانش بوی گندم خام می داد. نوک بستانهایش قهوه ای سرخ بود، و مزه دانه های کشمش را می داد که در شراب فرو کرده باشند. و من گذاشتم روی من غلت بزند و موهایش و صورتش را در زمینه گلهای گندم تماشا کردم.

پشت سرش آسمان آبی و عقابی آرام در اوج پرواز می کرد.



تنها روی تختخواب محمد سرابی دراز کشیده بودم که مینا آمد کنارم
خوابید. مرا بوسید. مو شانه کرده، عطر زده، اما دست و رو نشسته بود. گفت:

- چرا با ما نخوابیدی؟

گفتم:

- باشه یه شب دیگه که تنها باشیم.

دستم را گرفت و بوسید و گذاشت روی جاهای محرمانه ش.

گفت:

- با من بخواب، جون من.

گفتم:

- باشه یه شب دیگه که خودمون تنها باشیم.

گفت:

- من دیگه نمی بینمت.

من دستی به موهاش کشیدم.

گفت:

- بیا.

گفتم:

- یه وقت که خودم باشم و خودت.

- می دانم دیگه نمی بینمت...

- چرا.

- بیا.

گفتم:

- امروز اولین روز تنهایی و آزادی منه. می خوام خالی بمونه، و فکر کنم. می

خوام یک امروز بی هیجان بمونه.

گفت:

- می خوام بی کثافت بمونه.
گفتم:

- می خوام بی هیجان بمونه... جدی.
صورتش را گذاشت روی بالش، با قهر فشار داد. من پانصد به او دادم برای خودش و دخترش لباس بخرد.



بالتر از پل زال، پای کوه ها، ماشین را نگه داشتیم، آمدم لب تپه ای نشستیم. به افق جاده ای که از آن گذشته بودم نگاه کردم. شهری که دیروز پشت سر گذاشته بودم در پایان افق و دشت در خواب خرگوشی بود.

یک زندگی را چطور می شود اندازه گرفت؟ به طول سالها؟ به مقدار پول؟ به ساعتهای لذت عشق؟ زندگی روی خط راست حرکت می کند؟ و به بینهایت مرگ می رسد؟ یا روی دایره حرکت می کند؟ و ما مدام به همان بدبختی و بن بست همیشگی می رسیم؟

من امسال پاییز چه دارم؟ یک زن مرده. یک ازدواج خسته. دوتا بچه. چندتا معشوقه از دست رفته - (حتی آ - که تمام زندگی و سیستم فکری مرا دگرگون کرد). چند سال کار و رتبه و پول. مقداری کوششهای هنری. همین؟ به انتهای افق، به شهری که توی مه و دود خوابیده نگاه کردم.

یک روز عصر پاییزی را به یاد می آوردم که من و خواهرم سر پله های خانه زیر بازارچه نشسته بودیم، و شپش رختهایمان را می جُستیم و می کُشتیم. لای درز لباسها را باز می کردیم و شپشهای چاق و سفید را که صلاانه صلاانه حرکت می کردند می گرفتیم بین دوتا ناخن فشار می دادیم می کُشتیم. صدای قرچ ترکیدن شکمهای پُر خون آنها ضجه ای در دام مرگ و نابودی بود. وقتی شپشها زیاد بودند خواهرم آنها را روی کف ایوان می ریخت و با پشت قاشق آنها را له

می کرد. ضجه های خون آلود مرگ آنها آجرهای ایوان را قرمز می کرد.
به افق دشت خوزستان نگاه کردم. ضجه های خون آلودی در هوا بود.



شب زیر آسمان تنگ ملاوی روی تختی کنار رودخانه خوابیدم و به خودم، به
زندگی اداری و زندگی زناشویی و زندگی خصوصی خودم فکر می کردم.
سه تا بیگانه گوناگون در قالب من بودند: منِ عمومی، منِ خصوصی، و منِ
ناشناخته.

منِ عمومی، نام و شهرت و آدرس و شغل و شماره شناسنامه و تاریخ تولد و
اسم پدر و فک و فامیل و آخرین مدرک تحصیلی و سایر کوفت و زهرمار رسمی
من بود. آنچه روی پرسشنامه اداره ها پُر می کردم. این من را خیلیها از دور می
شناختند. این من در دسترس و دستمالی همه بود. این من بودم؟

نهفته در منِ عمومی منِ خصوصی بود - رؤیاگر درونی من. این من حرفهایی
بود که من گهگاه با دوستان خیلی خصوصی ام زده بودم. یا با زنهایی که
دوستشان داشتم زده بودم. یا نامه هایی بود که به آنها نوشته بودم. این من
سیاهه آرزوهای دور و دراز رؤیاهای خصوصی من بود. از عشق، از هنر، و از
معنی و هدف زندگی. این من تنها بود، و پنهان بود، سگ پاسوخته ولگرد و
گمشده روحم بود. و سنگ صبور بود! و همیشه در امید به سویی چنگ می زد.

این من را فقط تک و توک از کسان من می شناختند. ولی آیا این من بودم؟
و نهفته در منِ عمومی و منِ خصوصی، منِ ناشناخته بود. این آن دیوانه
عجیب بود که گهگاه در خوابهای من، در مستی های من، و در لحظه های منفجر
شده خشم و در اوج عشق نمایان می شد. و من این منِ نهفته را نمی شناختم، و
می خواستم بشناسم. من ناشناخته جُغد سیاه وحشی روح من، دستگیر دردها و
دانشهای درون من و زخمه های کهنه من بود - منکوب شکستها و یأسهای

تلخی که در روح من خفه شده اند...
و این او بود که مرا امشب اینجا توی سرگردانی زیر آسمان آورده بود.



در قهوه خانه ای بالاتر از جاده زاغه تنها شام خوردم. ماه روی درّه برهنه می درخشید.

در ژرف کوه های یخ زده با قهوه چی گر، عاقل مرد چاق سبیل نازک و طاس، گپ می زدم. و قهوه چی داستان قهرمان زندگیش، داستان ممد پیل، پهلوان معروف ناحیه را برایم تعریف می کرد. ممد پیل پهلوان کشتی لرستان، اهل جِغَلوند نزدیک خرم آباد بود. چند سال پیش، ممد پیل پهلوان از دست زنش، که برایش بد بود، از جِغَلوند فرار می کند. اول به خرم آباد می رود، بعد به زاغه می آید و توی این کوه ها با دستهای خودش برای خودش کلبه ای می سازد. عقاب می گیرد و تربیت می کند و می فروشد... و خودش را می یابد. داستان قشنگی بود.

از قهوه چی پرسیدم حالا ممد پیل پهلوان کجاست. قهوه چی به توده گوشت و استخوان فلج و ناقص و اسقاطی که بیرون، پای دیوار مستراح، بود اشاره کرد. آنجاست. آن ممد پیل پهلوان بود - یا آنچه از پهلوان باقی مانده بود. یک شب تابستانی که ممد پیل پهلوان لخت و نیرومند توی قفس عقابهایش بوده، و کار می کرده، عقابها به او حمله می کنند. ممد پیل پهلوان می افتد. لابد پاش جایی گیر می کند. و تا شاگردش سر می رسد عقابها بیشتر بدن پهلوان را خورده اند. به عبارت دیگر چشمها، گوشها، پوست دستها و صورت و سینه و شکم، و گوشت پاها، و آلت تناسلی اش را.

من به توده گوشت و استخوانی که لای گونی کنار دیوار چمباتمه زده بود نگاه کردم. باد سرد کوهستانی به صورت بی صورت ممد پیل پهلوان شلاق می زد.



صبح، قهوه خانه پُر از سر و صدای زندگی وسط جاده بود: «سه تا قند پهلوی»، «قلیون ما چطور شد؟»، «یه نیمرو با سنگکی»، «لام علیک ممدآقا»، «یه لیوان آب»، «چطوری قاسم آقا؟» «بفرما... نوکر تم»، «یه کاسه فرنی»، «جوون شدی»، «نون و پنیر و کره»، «بفرما»... و من این گوشه نشستم، و در این صبح قلیون نیمرو - چایی - فرنی - مگسی، فکر صحنه های صبح زندگی خودم در خانه سازمانی شرکت در آبادان بودم - در خانه...

من با لباس و فکل و کراوات سر میز ناشتا می نشستم. پسر هم آماده مدرسه است. بچه توی گهواره است. زنم با لباس خواب نشسته. همه ساکتیم. فقط حکم نق نق وار گهگاهی ما برای ادب کردن بچه: (بچه ای که در خانه پایا و سامان شکنجه می شود.) من پیشانی ام را توی دوتا مشتم گرفته ام، فنجان قهوه توی یک مشتم. خط ارتباط شکسته. و ما وسط یک کابوس شیک و تهویه شده زندگی می کنیم.

پس از ناشتا در قهوه خانه جاده زاغه، و بررسی موتور ماشین و آب و روغن و چرخها، باز حرکت کردم... از میان جاده های مرکزی و قلب رؤیایی ایران، و زندگی خودم، و لایه های مغزم...



در زیر پاییزی از ملافه های زعفرانی رنگ خوابیده بودیم. او غمگین بود، و قهرآلود. و من مست و برهنه بودم. و همیشه موسیقی خوب بود. اما این سالها هر وقت معاشقه می کردیم حال آخرین بار را داشت. دیگر حرف نمی زدیم. من بدنش را دوست داشتم.

من پارچه را پس زدم، او باز کشید. من پس زدم، او باز کشید. بعد اهمیت

نداد. گفت:

- من تورو دوست داشتم، ولی این را نه.

من سینه هایش را بوسیدم.

گفت:

- اون بچه ام هم که توی رَحِمِ مُرد او هم از این نفرت داشت.

من موهای نرمش را بوسیدم.

گفت:

- فقط اینها برای تو اهمیت داره؟

من تقریباً درونش را بوسیدم.

او حالا می دانست که همه چیز بین ما از دست رفته است. گفت:

- هیچکس هرگز جای تو رو نمی گیره.

گفتم:

- ما ساعت‌های خوبی داشتیم.

گفت:

- حالا چی؟

گفتم:

- این.

گفت:

- تو چی از این دوست داری؟ چی از این دیدی؟

گفتم:

- زندگی.

گفت:

- مرگ. برای تو عشق و رحم یعنی مرگ.

گفتم:

- عشق.

گفت:

- مرگ و عشق. عشق مرگ. مرگ عشق. برای تو مرگ و عشق از هم جدا نیست.



از میان دشت خالی حرکت می کردم. در اوج آسمان، یک جت ارتشی با دنباله ای از دود سفید مثل شهاب دنیای مدرن رد می شد. روی زمین، تک درخت نارونی سمج وسط دشت خالی ایستاده بود، داشت خواب می دید... این یکی، از منظره هایی بود که لابد در گذشته نیاکان شاعر مرا متأثر کرده بود. و من امروز سرگردانی آنها را هم می دیدم. آنها را می دیدم که قبا پوشیده و گُمشده توی پس کوچه های ادبیات ایران، سحر پشت دیوار مه گرفته میخانه نشسته بودند. سر روی [آن] گذاشته بودند. منتظر بودند. منتظر صبح بودند. منتظر بهار بودند. منتظر شراب بودند. منتظر حال بودند. منتظر مرگ بودند. منتظر سلطان بودند. منتظر قافیه بودند.



زنم با بی اهمیتی گفت:

- حالا می خوامی بری؟

گفتم:

- این برای من زندگی نیست. آره. مجبورم برم.

- کجا؟

- نمی دونم... فقط حرکت.

- ... وضع ما چی می شه؟

- هرچه هست مال شماست. من فقط سوار ماشین قراضه می شم میرم.
 - بچه ها چی؟ این همه سالها چی؟
 - نمی دونم.
 - همه چی به درک؟
 - خوب به درک.
 - تو راستی دیوونه شدی.
 - به درک.
 - تمام زندگیت رو خراب می کنی.
 - به درک.
 - من بچه ها رو چکار کنم؟ اون یکی حالا بزرگ شده.
 - زندگی کنین. فکرکنین من مرده م.
 - اما تو نمردی... فرق می کنه.
 - بهتره که من مرده باشم.
 چشمانش پُر اشک شد. ساکت شد. از پنجره بیرون را نگاه کرد به باران که
 مثل ناسازگاری، بد و پیوسته می ریخت.



چه کسی می خواهد زندگی خوب و ساده داشته باشد؟ نظم ساده جهان،
 زندگی است. بنشینیم یک بشقاب چلوکباب سلطانی بخوریم. با نون و پنیر و
 سبزی و پیاز. به سادگی. دوغ را بریزیم توی لیوان بنوشیم. به سادگی. آروغ
 بزنیم. کی بلده یک گوز بلند و ساده بده؟ کدام سرزمین پُر است از سادگی و
 پرکاری محترمانه؟ چه کسی ساده و فرمانبردار است؟ چه کسی نقد و اقساط
 مبل و تلویزیون خریده؟ و خوش و ساده است؟ و شب با چشمهای بسته و بی
 حرف به سادگی پهلوی زنش می خوابد؟



یک دکتر گویپتانی داشتیم. در قسمت آموزش فنی برق درس می داد. از روزی که از دانشگاه منچستر آمده بود مدام اسهال داشت. دفترش را منتقل کرده بود جفت توالت استادان. مدام سر مستراح فرنگی بود. با یک دست ورقه تصحیح می کرد با یکه دست سیفون می کشید.



از شهرها و جاده های لرستان به طرف الیگودرز و شهر کرد و بروجن و شهرضا مثل یهودی سرگردان سفر می کردم. و با دوستهای قدیمی، یا با بیگانه های وسط راه، یا تنها، زندگی می کردم. ایران را احساس می کردم. ایران... دشتهای ایران، مردم، بزغاله، گوسفند، بلبل، گنبدهای فیروزه ای، خرابه های تاریخی، عظمت گذشته، جاده ابریشم، شعرای شاهان بزرگ، سلسله سلطنتهای بر باد رفته، مسجد و مناره، دخمه ها و آتشکده های خراب، بازارهای شلوغ، قالی، خاتمکاری و مینیاتور... و از همه زیباتر و الهام بخش تر، دشتهای ساکت و تنها، و زندگی ها و افسانه های مردم گذشته بود.

در لرستان و شمال فارس میان مردم دشت وقتی بچه ای بیمار می شد پدر و مادرش بچه را می آوردند و تنها سر کوهی می گذاشتند، تا فرشتگان خدا بچه را ببینند، و به تن دردمند بچه رحم کنند، و شفایش بدهند. بچه را تنها می گذاشتند و می رفتند... البته در بیشتر موارد وقتی پدر و مادر برمی گشتند عقابها و کرکسها فقط اسکلت بچه را باقی گذاشته بودند. و پدر و مادر می گفتند این خواست خدا بوده، اوست که روح بچه را به بهشت برده.

در این شبها که من خودم تنها زیر آسمان می خوابیدم، در فکر آن بچه ها

بودم.

دلم می خواست می فهمیدم، یا احساس می کردم، که در آن ساعت که بچه تنها بود و عقابها و کرکسها می آمدند، بچه به چه فکر می کرد؟ البته گریه و زاری می کرد، ولی چه فکریایی از کله کوچکش می گذشت؟ شاید خیال می کرد که کار بدی در این دنیا کرده بود، و پدر و مادرش داشتند او را تنبیه می کردند. یا شاید خیال می کرد پدر و مادرش به او دروغ گفته اند، همیشه دروغ گفته بودند، او را دوست نداشتند، هیچکس او را دوست نداشت. گولش زده بودند. همه چیز دروغ بود. در لحظه های آخر عمر نسبت به پدر و مادرش و به دنیا و به همه چیز نفرت و مایوسی تلخی پیدا می کرد. ولی در عین حال تا لحظه آخر امیدوار بود که پدر و مادرش برمی گشتند و نجاتش می دادند. حتی در آن لحظه هم که عقابها و کرکسها با منقار تیز، مغز و سینه کوچک او را می شکافتند بچه به نحوی امیدوار بود که این فقط یک تنبیه کوچک است، و با امید و با خیال فریب می مُرد: مثل خود زندگی.

یادم هست شبی که مادرم مُرد، و من بین کفن او و قنداق برادرم نشسته بودم، چیزی شبیه این فکر و خیالها از مغز خودم می گذشت. می دانستم او برمی گردد.



فارس: غروب، چند کیلومتر پایین تر از قادرآباد نگه داشتم، از ماشین بیرون آمدم و مُرده ها را که از رودخانه بیرون می کشیدند تماشا کردم. باران تند و ریزی می ریخت. اتوبوس هنوز وسط رودخانه بود - نصفه جلوش مدفون در موجهای خروشان. روی هر جنازه چیزی کشیده بودند. مرده ها هنوز هیچی نشده، شکل و شخصت خودشان را از دست داده بودند.

یکی از آن تصادفهای اسفناک و ابلهانه کامیون و اتوبوس بود که تمام مسافرین و شوfer اتوبوس می میرند. کاری از دست هیچکس بر نمی آمد، جز اینکه لاشه ها را، اگر می شد، از چنگ موجهای رودخانه یا از لای آهن پاره های اتوبوس نجات دهند.

من گوشه ای ایستادم و جنازه ها را زیر باران نگاه کردم.
در سه سالگی پدر خودم جلوی چشمهایم مرد. از آن شب، همیشه، مرگ توی چشمهای من بوده و هست. کسانی که می میرند مردن را می چشند نه مرگ را. در این دنیا تجربه و نشخوار مرگ مال زنده های بدبخت است.



سرسب قرص ماه پُری در آسمان بود. و من به جای اینکه وارد شیراز شوم شب را بیرون شهر، کمرکش جاده بالای تپه های شرق سعادت آباد، کنار ماشین خوابیدم. شب خوب و آرام بود. آسمان بوی تاریخ مرده می داد.
صبح، زیر نسیمی که از پاسارگاد و دوران کوروش می وزید، آدمم لخت توی رودخانه شنا کردم. بعد سر فرصت آتش و چای علم کردم. و نشستم. سفرنامه جکسن آمریکایی به ایران را می خواندم. آخرین نامه - آ - را که از شیراز نوشته بود، و لای کتاب مانده بود، با بی اهمیتی نگاه کردم.



« اگر من نتوانم مال تو باشم، یا معشوقه تو باشم، یا جندۀ تو باشم، بعد از این همه چیز را با خون می نویسم.
ننویس که بر لبهای تو بوسه مرگ بزنم. ننویس با دستم چشمهای ترا ببندم. تو نمرده ای! نگو مرده ای.
تو هزار کار هنری در روح داری که من تشنه دیدن و بوییدن و

چشیدن و مست شدن از آنها هستم. لبهای من برای نوشیدن تو و دستهای من برای لمس بدن توست. فقط روزی که تو در قلب هنرت مُردی من عزای تو را می گیرم. ولی فقط آن روز. روزی که تو در قلب من مُردی من تو را در خاکهای این کشور می کشانم و در خونهای عزای نبوغ تو می غلتانم. ولی فقط آن روز...»



نامه را پاره کردم و در باد کوهستانی شیراز رها کردم.

۲

تمام روز در خرابه ها راه رفتم. شب توی معبد آتش نقش رستم خوابیدم. ماه درشت و نقره فام پایین بود، می درخشید. معبد آتش کهن، شکوه تاریخ و افسانه هخامنشی، و حتی نام و آیین زرتشت، زیر مهتاب بر باد رفته می نمود. مأمورین و بلیت فروشها رفته بودند. آخرین شاهین ها و جغدها آمده بودند و توی سوراخهای شب خود خزیده بودند. فقط چراغ کامیونهای جاده شیراز از دور سوسو می زد. صدای زوزه گرگها و عوعوی سگها، سکوت شب تاریخ را می شکست.

ماه کم کم بالا می آمد، خودش را روی تپه های قشقای و دخمه های شاهان سنگ شده می کشاند. نیمه شب تمام معبد و گورهای سنگی آنها را در خود غرق کرده بود. داریوش و خشایار و داریوش دوم و شرکاء همه سنگهای مهتابی بر چهره صخره ها بودند، با سایه روشنهایی مرگبار. تاریخ و زندگی خود من امشب ناچیزتر و بی اهمیت تر از هر شب بود. و در

عین حال، امشب تاریخ آنها، یا کابوس میراث آنها، در خون من بود. مهتاب، زمانهای گذشته و حال و آینده و ابدیت را در روح موج می داد. تمام شب، ماه روی نقشهای سنگی و صدای سگها نور ریخت. و من در ایران جایی بزرگوارتر و مرده تر از معبد آتش نقش رستم زیر ماه شب چهارده سراغ نداشتم.



بامداد مهرگان، توی کله پزی معرفت شیراز (معروف به رضا ریزه متلک) با دکتر عباس کریمی و بهرام رضایی و جیم تامسون گوشت بناگوش و ترشی لیته می خوریم و حرف می زنم. توی رادیو ترانزیستوری یک سپاهی دانش با موهای ماشین شده، حمیرا داشت دلشکسته ش را می خواند، که من توی پیادهرو، زیر یک درخت بید مجنون، لب جو، جلوی یک ژیان نارنجی، بوته گلسرخی را دیدم که گل پاییزه درشتی داشت. صورت پیرمردی از میان گلسرخ به من چشمک زد. و تا من آمدم به خودم بجنبم دیدم خود خواجه شمس الدین حافظ بود که دوتا غزل ناب در آسمان صبح خیابان شهناز شیراز دمید، و دوباره لای گلبرگها ناپدید شد.



در دفتر او، آ. گفت:

- ... یکه هفته س اینجا شیرازی و من تازه امروز تو رو می بینم؟
گفتم:

- نامه ت رو خوندم.

- جوایی هم که نمی نویسی.

- چه حرفی مونده؟

- خیلی حرفها.
 - من دیگه هیچی نمی دونم.
 - چرا زودتر نیامدی؟
 - چطور می شه با یه نفر خدا حافظی کرد که هم دوستش داری و هم داریش
 و هم نمی تونی او را داشته باشی؟
 - خدا حافظی یی در بین نیست.
 - هست.
 - نیست.
 - چیزی در بین نیست.
 صورت مرا توی دستهایش گرفت. بوسه بیهوده بر لبهای بیهوده و عشق
 بیهوده زد. بعد در جسم و روح هم بودیم.



شب، یک استکان شراب خُلر، یک پُک سیگار عجیب، و بزرگترین ماه
 مردشت بالای کوه های قشقایی و معبد سنگی داریوش... لابد هنوز
 استخوانهایش اینجااست. بعد از دو هزار سال هنوز حضور مرده او به مهتاب
 فارس شکوه بزرگ و بیدادی می داد: شکوهی بزرگ، ولی مرده.
 آ هنوز بیدار کناری نشسته بود، می نوشت، که من بطری دوم را باز کردم. ماه
 پایین بود. و ما کم کم می زدیم. و حرف زدیم. و تاریخ و افسانه نشخوار کردیم...
 بعد پاشدیم با بطری آمدیم سراغ حرف پرسیدن از شاهان مرده، و از زرتشت و
 از تاریخ، و از سنگ، و از مهتاب نقش رستم...
 نه شاپور پیروز، نه والرین مغلوب که جلوی شاپور زانو زده بود، هیچکدام
 جواب نمی دادند. حتی صورت سنگی زرتشت که اردشیر را به سرسلسلگی
 ساسانیان برمی گماشت، و پیامبر آیین ملی ایران بود، و اسب او اهریمن را

پایکوب کرده بود، امشب از سخن خاموش بود.



تمام حرف آ- همیشه این بود. همه چیز را ول کن؛ دنبال کار هنر برو. من مطمئن نبودم. مثل خیلی چیزهای دیگر.

وقتی این حرفها را به من می زد در چشمهایش روشنی تکان دهنده ای بود. تجربه عشق او (برای من وقتی اتفاق افتاد) تجربه ای بود که برای هرکس پیش نمی آمد. از آن تجربه ها بود که یک نفر یک روز وارد زندگی آدم می شود، بعد با عشق و عشقبازی خود، و با حرفهای زندگی و حرفهای دنیا و هنر، آدم را برهنه و تنها بلند می کند، در مقابل کهکشان و عالم و خودش قرار می دهد، بعد توی خودش پرت می کند.

امشب که در مهتاب نقش رستم به آ- نگاه می کردم، و می اندیشیدم، روشنی چشمهای او را احساس می کردم. او خودش شاعره بود. در تجربه ما، من هم او را به نقطه اوج و توقفی در زندگی اش رسانده بودم. من هم او را برهنه و تنها در مقابل هستی و خودش قرار داده بودم - دری از بینهایت، از موقعیت نهایی انسان در روی زمین به رویش باز کرده بودم. او هم در کنار من چیزی را دیده بود که تجربه خام و تازه رؤیاهای هنری او در یک مرد بود. مردی که امشب در کنار او در آغوش او در دستهای او بود و همیشه در روح او بود ولی در عمل مال زن و دنیای بازرگانی دیگری بود. او می خواست، و مأیوسانه می کوشید، این مرد را نجات دهد، نگه دارد.



بدنش روی سنگ سفت و پذیرنده بود. و وقتی غلتیدیم سایه روشن صورتش در زمینه مهتاب افسون داشت. عطر ملایم موهای نرم و صورتش خوب بود.

عشق زیاد و بیدریغ او، مرا همیشه می ترساند. حتی بعد از آنکه کنار هم دراز کشیده بودیم. او را احساس می کردم. تپشهای قلبش را زیر دستم احساس می کردم.

گفت:

- بعضی وقتها من خواب می بینم که وسط دستهای تو مُرده م.

گفتم:

- بعضی وقتها من خواب می بینم که مرده م و جنازه م توی مهتاب روی گندابه.

گفت:

- من بعضی وقتها خواب می بینم که مرده م و جنازه م وسط ابرهاست، توی دستهای تو.

گفتم:

- تو شاعری، مگه نشنیدی جنازه شاعران را نسیم می بره؟

گفت:

- تو خودت...

گفتم:

- جنازه من ته فاضل آب گیر می کنه. با مهتاب یا بی مهتاب. پایان.



یکه هفته ای با محمود خمسه ای نامی، تُرک شیرازی خوش صحبتی که سپاهی ترویج در فسا بود، و توی راه سوارش کرده بودم، به فسا و جهرم و داراب رفتم. سرزمین بایر و برهنه و زیبا بود، با دهکده ها و شهرهای کوچک، با باغستانهای لیمو و موز و پرتقال. دو شب در خرابه های شهرک کهنه ساسانی دارابگرد نزدیک مسجد سنگ توی چادرهای آمریکایی که محمود از ارتش

گرفته بود بسر بردیم. ایران را و خودمان را یاد می گرفتیم.

محمود گفت پدربزگش لعنتچی بازارهای تبریز بود. لعنتچی؟ یعنی یکجور آخوند بود، که از صبح تا شب توی بازارهای تبریز راه می رفت و به دشمنان اسلام و غیره لعنت می فرستاد، و مردم و کاسبها به او پول می دادند، و او از این راه زندگی می کرد.

اما پدرش از تبریز به شیراز آمده بود روضه خوان معمولی شده بود و شصت سال روضه سیدالشهدا خوانده بود.

محمود خودش حالا سپاهی بود، دوران انقلاب فکری نامطمئنی را می گذراند، داشت فلسفه دیالکتیک می خواند و در حقیقت اعتقادش را به تمام گذشتهها از دست داده بود، توی خودش بود.

شب، پای آتش زیر مهتاب پشت مسجد سنگ از سیاست و هنر و ادبیات و خدا و دنیا حرف می زدیم. و من برای اینکه بیشتر به حرفش بیاورم گفتم:
- در زندگی هر مرد رمزی می آید که می خواهد دنیا را بردارد، سر و تهش را بگیرد، همه چی را زیر و رو بکند - از خدا گرفته تا پشه ای که وز وز می کند.
گفت:

- اما استاد به خدا که اعتقاد داری؟
خودش هنوز ته ریشه های مذهبی داشت.

پرسیدم:

- مگه تو داری؟

گفت:

- چرا من دارم.

- خوش به حالت. پس چرا گفתי دلت از همه چی گرفته؟

- هیچی، گرفته.

- اول دشت؟

- شما چرا... به هیچی اعتقاد نداری؟

- نه قربون.

- بالاخره باید به یه چیزی اعتقاد داشته باشی.

- نه قربون.

- به خودت هم اعتقاد نداری؟

- بچه نشو.

- جدی.

- اگه داشتم اینجا چکار می کردم؟

باد گرم و خشکی از طرف کویر لوت می آمد، و سرنوشتی را که نوۀ لعنتچی بازارچه های محمدعلی شاه را با آموزش چی سرگردان سازمان نفت آبادان جلوی مسجد سنگ دارابگرد پای آتش جلوی چادر ارتشی آمریکایی گذاشته بود، با خودش می برد.



یک هفته تنها کنار دریاچه بختگان بودم. بعد سه روز هم بالاتر روی بلندبهای دریاچه طشک سر کردم. احدی را نمی دیدم. روزها گاهی این طرف و آن طرف می رفتم. گاهی می نوشتم. شبها عین ققنوس لال کنار آتش می نشستم، تاریخ و آیین زرتشت را می خواندم. و فکر می کردم.

سرگردانی این روزهای من، لب دریاچه دورافتاده و برهوت، هر سختی یی را که داشت، دستکم این پرده تازه را داشت که من با طبیعت هستی و با طبیعت خودم با تنهایی و برهنگی روبرو بودم. آب توی چشمه بود می نوشیدم. هیزم آنجا به درخت بود برمی داشتم آتش درست می کردم. ماهی توی دریاچه بود می گرفتم می خوردم. هرچه می خواستم باید به نحوی پا می شدم تلاش می کردم گیر می آوردم. طبیعت محکم بود، و ابدی بود، و به من اهمیت نمی داد،

ولی منتظر بدن من بود، که مرا در ماشین بزرگ خود فرو کند، و دوباره بسازد. این تلاشها مرا بیشتر به درون خودم می کشاند، که می خواستم یک چیزی را، یا اصلی را، درون خودم پیدا کنم - که اصل ساده دلیل زیستن با خودم باشد. این شبها و روزها اولین باری بود که به زن و بچه هایم جدی فکر می کردم.



شب آخر، کنار دریاچه طشک، محمود خمسه ای با جیب آمد. چندتا تیهو و دُرّاج که زده بود آورد، با مقداری خوراکی و میوه و صابون، و دو بطری ودکای میکده. معرکه بود.

مست کردیم. آتش درست کردیم. شعر خواندیم. آخر شب محمود داشت با مهربانی ظرفها را گل مالی می کرد می شست، و من توی رودخانه شنا می کردم، که بعد من بیخودی وسط آب ایستادم و به محمود خمسه ای گفتم:

- من دیوونه م محمود، می دونستی؟ من گاو دیوونه م!

محمود با خنده ساده ش گفت:

- داری تجربه می کنی، استاد.

داد زدم:

- من دیوونه م!

محمود با خنده ظرف گل مالی می کرد سرش را تکان می داد. من به آسمان داد زدم: من دیوونه م! محمود با خنده ظرف گل مالی می کرد. من به دریا داد زدم: من دیوونه م. محمود با خنده ظرف گل مالی می کرد. من به تاریکی زمین داد زدم: من دیوونه م.

محمود گفت

- داری قوام می گیری.

من با چشمهای بسته به خودم داد زدم: من دیوونه م.
بعد چشمهایم را باز کردم. دنیا را نگاه کردم. خبری نبود. فقط شب بود. من
توی صحرا و کوه و کمر ایران بودم. وسط دریاچه طشک ایستاده بودم. محمود
خمسه ای ظرف گل مالی می کرد. شب پیر و سیاه بود. ستاره ها می درخشیدند.



... قلب پاییز بود، و من از سرزمینهای گهکیلویه و کازرون و گچساران و
بهبهان و مسجدسلیمان به سوی شوشتر و ایلام و کوه های زاگرس سفر می
کردم. این جاها را می شناختم. در جاده ها، به ایلهای قشقایی و سایر قبیله ها بر
می خوردم که به جنوب، به سرزمینهای گرم ایران کوچ می کردند. هر کس
مقصد و هدفی داشت جز من.

یک چهارشنبه سحر، بیرون جاده نهاوند (کنار دشتی که اعراب هزار و
سیصد سال پیش یزدگرد ساسانی و تاریخ عظمت و آیینهای ایران را نابود
کردند) روی صندلی عقب ماشین خوابیده بودم، که یک نفر با آجر زد شیشه
جلو سمت راست ماشین را شکست. جرینگ... و تکه های شیشه شکسته توی
ماشین به پرواز درآمد. دست دزدی آمد توی ماشین، هول هولکی از روی
صندلی جلو، دوربین، پاکت میوه و غذا، و مقداری پول خرد بین صندلیها را
برداشت. تا من بلند شدم مردک فرار کرده بود. من پریدم دنبالش دویدم. او
دوربین را انداخت، و لحظه بعد پشت خرابه ها ناپدید شد.
صورتی از خرده شیشه ها خون آلود بود. آمدم زیر درختی نشستم، و زخمها
را با دستمال و اودکلن تمیز کردم.

خون زیاد نبود. فقط آنقدر بود که بوی خون و حادثه و بدبختی را در دماغ بدمد.



شب وسط ستونهای شکسته و افتاده بیرون کنگاور، زیر ستاره ها دراز کشیده بودم خسته، خشک و عقیم. خرابه های معبد مشهور آناهیتا جلوی چشم بود: الهه آبهای مقدس و باروری، وابسته به افسانه میترا، معبود هخامنشیان. درویش ریش دراز و مو دراز دوره گردی هم یک گوشه، نه چندان دورتر، زیر. پوستینش چمباتمه زده بود. منقل و دودی داشت. تریاک می کشید و مولا علی مولا علی می کرد.

رفتم ساعتی کنار درویش گل مولا نشستم. گپ زدیم. پرسیدم درویش راسته که الهه آناهیتای ایران عاشق میترا خداوندگار راستی و درستی و بعدها معبود فرقه اهل حق بوده؟ درویش با خمیازه گفت تمام عالم در مولا علی خلاصه است. تمام وجود خود درویش در حب تریاک و در روحیه داماد پیغمبر اسلام گمشده بود.



دمدمه های سحر زیر آسمان کنگاور خواب می دیدم برهنه توی دهکده ای گم شده بودم. مردم دهکده مرض عجیبی داشتند مرض کُندی. زندگی در ظاهر مذهبی و عادی بود، و در پناه اسلام می گذشت. حرکت مردم به کُندی و خامی رستن گیاه بود. صبح مردی را دیدم که چوبدستی اش افتاد، تا مردک دولا شد و چوبش را برداشت اذان ظهر را می گفتند.



کرمانشاه دو شب باغ هوشنگ بستانی ماندم، (که تازه از باباش به ارث برده بود). باغ هوشنگ بزرگ و ولنگ و باز بود، و عمارت قدیمی قشنگی داشت. از پنجره بالاخانه، از دور، کوه و کتیبه خسرو - پرویز و فرهاد عاشق و قسمتی از آب دریاچه پیدا بود. اما تمام دو شب و دو روزی که من آنجا بودم باران ریز و بد

و عذاب دهنده ای روی سر زمین و زمان ریخت.

هوشنگ بستانی وراج و بی سکس و حال، اما ایرانی سُنّتی بود. من او را از طرف فامیل دور زنم می شناختم. روزها هرطور بود می رفتیم بیستون و کتیبه های معروف افتخارات داریوش را (در سه زبان) و نقش نُه شاه اسیر و طناب کشیده داریوش را زیر باران تماشا می کردیم. شبها از غروب توی پنجدری بالا خانه هوشنگ می نشستیم (زنش پایین بچه داری می کرد) و ما با شراب شاهانی قزوین، پنیر هلندی، سوسیس و کالباس فرانسوی، خیارشور متروپل و نون سنگ می خوردیم. هوشنگ از عملیات سکسی قهرمانیش در تهران و لندن غلو گردی می کرد. از نقشه های آینده اش برای باغش تعریف می کرد. نقشه داشت باغ را به صورت شهرک یا مجتمع آپارتمانهای چند طبقه شیک بسازد و از ایتالیا مبلمان بیاورد. و همینطور که هوشنگ بستانی اسیر رؤیاهای شیرین بورژوازی اش داشت وِر می زد، من توی پیشانی بلند و جمجمه طاسش نیاکانش را می دیدم که داشتند با تیر و تبر و تیشه زیر شلاق سواران هخامنشی و ساسانی کوه می کنند.



آخر شب بود. برق کرمانشاه رفته بود. من مست و پکر پای پنجره اورو سی هوشنگ نشسته بودم. و هوشنگ را تماشا می کردم که رفته بود ته باغ، یک دست چراغ زنبوری و یک دست آفتابه (یک دست جام باده و یک دست زلف یار) سراغ مستراح می رفت، که وسط گل و شُل افتاد. تا من رسیدم و توی تاریکی و گل و لجن بلندش کردم، هوشنگ داشت از درد لکن ضرب دیده اش گریه می کرد، و به مخترع برق و باران و زمین و زمان فحشهای بد می داد. تمام شب، توی تاریکی، باران روی شیروانی می زد و من با مستی و تنهایی میان سیاهی سیال اتاق، بین خواب و بیهوشی و بیداری، خرغلت زدم.



با پدرم و برادرم در دهکده ای کابوسناک، ته دره قبرستان زندگی می کردیم. مادرم تازه مُرده بود. ما توی دخمه ای از چوب و خاک و تاریخ زندگی می کردیم. شب و روز با گرسنگی دائمی سر می کردیم. بدتر از هر چیز قبر مادرم کرایه ای بود.

آن شب باران می آمد. پدرم که افلیج و زمینگیر بود گریه می کرد. من و برادرم را زیر عبای سیاه گرفته بود. اما گورکنها آمده بودند، منتظر بودند، پول کرایه قبر را می خواستند. جلوی سوراخ دخمه ایستاده بودند که اگر کرایه قبر را نمی دادیم آنها اسکلت مادرم را در می آوردند و جلوی سگها می انداختند. پدرم با تلخی و زبونی گریه می کرد. ولی من کاری از دستم بر نمی آمد.



در همدان کتاب زندگی ابن سینا را می خواندم که چطور سرتاسر ایران سفر می کرد، و زِرپ زِرپ سلطانها و وزرای آل زیار و آل بویه و دیلمیان مریض را شفا می داد. اما آخر سر پزشک و فیلسوف پیر ایران خود از پا افتاده بود و یک پیرمرد مفنگی درباری به اسم علاء الدوله کاکویه، که خودش هم مریض ابن سینا بود، جنازه ابن سینا را با تجلیل در خاک گذاشت.



تنگ غروب تنها ته خیابان پهلوی همدان قدم می زدم. یکجا، سر یک کوچه قدیمی، تابلو کهنه و رنگ و رو رفته ای بود. دکتر چلیگاریان، متخصص امراض مقاربتی (سوزاک، سفلیس، شانگر، و غیره) همه روزه از ساعت ۶ الی ۸ بعد از ظهر از مراجعین محترم پذیرای می شود. (چقدرد

محترم!)

کنار خیابان دیگر، گدای پیری را دیدم که نشسته بود، زار زار گریه می کرد، و مرتب یکی توی سر خودش می زد، یکی سر آلت تناسلی اش. میان گریه چیزهایی هم می گفت، با تته پته، معلوم نبود چه می گفت. یک بامب توی سر خودش می زد یک بامب سر آلت تناسلی اش. من یک سکه دو تومانی کف دستش گذاشتم. حالش را پرسیدم. با گریه و غر زدن به کارهایش ادامه داد. لابد لال بود. یا لابد از مراجعین محترم دکتر چلیگاریان بود. بدتر از من عقل از کله اش رفته بود.

توی قهوه خانه مجاور نشستم. گفتم قهوه چی یک چای برای پیرمرد آورد، یکی هم برای خودم. از سیرابی فروش کنار قهوه خانه پرسیدم در این شهر ابن سینا این پیرمرد دردش چیست؟ کاشف به عمل آمد که پیرمرد تا دو سال پیش آن طرف خیابان گاراژ مکانیکی بنز و فولکس داشته! اما دوتا پسر ناخلفش به مرور پول و سرمایه پیرمرد را می گذارند سر قمار و خانم بازی. عاقبت هم هرچه پول قرض و قوله بوده برمی دارند و فرار می کنند تهران. پیرمرد را به خاک سیاه مایوسی و افلاس و جنون نشانده بودند. پیرمرد یک بامب توی سر خودش می زد، یک بامب توی سر آلت تناسلی اش.

شب حرکت کردم طرف تاکستان و شمال.



اول صبح، سر جاده رشت، مردی با زن و دوتا بچه، و ژیان قرمز رنگ، کنار جاده ماند. بود. بنزین تمام کرده بود. نگه داشتم، آدمم بیرون، و پس از مدتی، مقداری بنزین با لوله لاستیکی از باک پیکان به باک ژیان گیلانی چاق و چله منتقل کردم. زنش توی ماشین داشت با اوقات تلخی و توپ و تشر توی سر بچه ها می زد. مردک با زبان شیرین رشتی گفت شانس آورده بود که به مرد باوجدان

و باشرافت و بانزادی چون من برخوردیده بود. آخر سر، دست مرا توی دوتا دستهایش گرفت با تشکر فشرد، تلمبه زد. بعد خوشحال پشت رلش نشست سوئیچ زد. روشن کرد. نیشش باز شد. با تعظیم تشکر کرد. حرکت کرد. و زیان و زن و بچه هاش را برداشت، و رفت. من توی جاده خالی ایستادم، دنبالشان دست تکان دادم. مرا یاد خودم و فامیلم انداختند. آقا و خانم ایرانی تازه به دوران رسیده... و ماشین و تخم و ترکه.



شب لب دریا نشسته بودم؛ مست از ودکای گیلان، و منگ از فرمول جبر سرگردانی خودم. و داشتم سفرنامه ناصر خسرو را می خواندم. ناصر خسرو - خان علوی که هزار سال پیش، کم و بیش، او هم دیوانگی به کله اش زده بود و پاشده بود با الاغ از بیهقی و سمرقند راه افتاده بود تمام ایران را کوبیده بود رفته بود افریقا و عربستان و مکه.

باد خزر، از طرف اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، امروز به ورقهای کتاب ناصر خسرو چاپ سازمان شرکت سهامی کتابهای جیبی تهران می زد و صفحه روایت ورودش به بارگاه و مقبره شمس المعالی را می لرزاند. من می توانستم ناصر خسرو را با الاغش تو کله ام مجسم کنم که، مثل من و پیکانم، توی راه و بیراهه می زد و می رفت، و شهر و مردم و جاده و گنبد و برج و بارو اندازه می گرفت.

اما او مردی هزار بار بهتر از من بود. دست کم او با هدف و دلیل سفر کرده بود.

وانگهی او شراب را ترک کرده بود. و داشت می رفت مکه.



زیباترین (و غمگین ترین) ایرانی که در این سفر دیدم، یک دانشجوی شاعر اصفهانی بود که، از طریق کنکور، در مدرسه عالی مدیریت بازرگانی لاهیجان چپانده بودندش، که می خواست در اصفهان یا تهران پزشکی بخواند. اسمش کریم خوش عهد بود. کریم پسر یک آشپز رستوران در خیابان چهارباغ بود. خودش با هوش و روشن و یک نیمچه نابغه ادبی بود. بیشتر کارهای نویسندگان فرانسوی و آلمانی را تجزیه و تحلیل می کرد. تقریباً تمام مثنوی را حفظ بود. روی نیمکت پارک بزرگ نزدیک شهرداری لاهیجان به هم برخوردیم و هفت ساعت نشستیم با هم گپ زدیم (با نیم ساعت آنتراکت وسطش که رفتیم آذوقه سیگار و شراب خریدیم. کریم زنجیری سیگار می کشید، و من مثل سگ ماهی مرداب انزلی می نوشیدم). فکر می کنم کریم خوش عهد تنها آدمی بود که من تمام بیوگرافی زندگی درب و داغونم را برایش تعریف کردم. ساعت چهار بعد از ظهر من خسته و خراب روی نیمکت خوابم برد.

وقتی بیدار شدم شب بود، هنوز توی پارک بودیم، وسط شهر. کریم هنوز نشسته بود. هنوز داشت تلخ و متفکرانه سیگار می کشید. باد سرد دریا می وزید و کریم کتش را در آورده بود انداخته بود روی من.

گفتم:

- معذرت می خوام رفتم تو هیروت.

هنوز زبانه شل بود.

گفت:

- سه ساعتی تشریف بردی تو هیروت.

گفتم:

- و حوصله ت رو سر بردم، من مزخرف بی مصرف.

گفت:

- آنقدر تو معقولات و فکر و خیال و چرخ و فلک نرو، مَرِد. والله جان خودت.

ج و چ را با نوک زبان و لثه ادا می کرد. لهجه ناب اصفهانیش را محال است
توی نشر پیاده کرد.

گفت:

- فقط باش، اُ بذار فلک بچرخه. اُ بذار دنیا بگذره.

گفتم:

- سه ساعتی که من کپه مرگ رو گذاشته بودم فلک چرخید؟

گفت:

- چه جورم... سرت چطوره؟

گفتم:

- خراب.

گفت:

- توی خواب همه ش می لرزیدی.

گفتم:

- و تو چکار کردی؟

گفت:

- بنده م همینجا نشستم و اشنو کشیدم و جیبهای جنابعالی را پاییدم. اُ
فلک این ممکت رو تماشا کردم.

گفتم:

- که می گذشت...

گفت:

- همیشه می گذره. پاشو.

گفتم:

- یا آقام زرتشت.

سعی کردم بلند شوم. گفت:

- یه حموم گرم لازم داری.

گفتم:

- یه بطری لازم داریم، کریم خانِ مَرَد.

گفت:

- یا حق پاشو.

گفتم:

- مخملصتم.

دستش را گرفتم، بوسیدم، از ته دل.

- کریم خانِ مَرَد.

گفت:

- وقتی من بچه بودم، بچه های ناکس کوچه اسم ما رو گذوشته بودند کریم

کِه کِه.

گفتم:

- اسم من بچه خوک بود.

گفت:

- کریم کِه کِه.

گفتم:

- بچه خوک.

گفت:

- اینم یه سوچه تازه واسه نوشتن شوما.

تلوتلوخوران پاشدم کتش را از روی خودم برداشتم و به او دادم گفتم:

- باید پاشیم بریم یه جا بشینیم شام و شراب بزنیم.

گفت:

- یه حموم گرم لازم داری، در این دنیا.

گفتم:

- یه بطری شراب لازم داریم، در این دنیا.

گفت:

- پس باید بریم خیابون حافظ.

گفتم:

- شراب پیر حافظ پیر.

گفت:

- پاشو، یا علی.

گفتم:

- یا آقام زرتشت.

پاشدم، ایستادم.

خندید به من، و به دنیا، و لابد به تمام نوع ابوالبشر، و چرخ و فلک.



و ایرانی ترین چیزی که من در این سفرها دیدم، چند روز بعد، گنبد بلند قابوس در دشتهای گرگان بود، که هزار سال پیش شمس المعالی قابوس پادشاه آل زیار ساخته بود تا جنازه اش را (وقتی مُرد) در آن به اصطلاح نگهداری کنند. برج دراز قابوس با کلاهک مخروطی عبوسش، خود شاهکاری از نظم فکری و همت معماری دوران بود، که ۱۷۰ پا از زمین ترکمن به آسمان برخاسته بود و در روزگار خودش باید دست کم از ۱۰۰ کیلومتری از هر طرف به چشم می خورده. و از بهترین افسانه هانی که درباره مرگ در ایران شنیدم افسانه مرگ همین شمس المعالی قابوس بود، که وصیت کرده بود جنازه اش را در تابوتی از بلور جلوی پنجره بلند برجش رو به شرق آویزان کنند، تا هر بامداد که خورشید عالمتاب می دمد بر جنازه جناب شمس المعالی قابوس بتابد.

امروز نه از استخوانهای اسکلت شمس المعالی خبری هست و نه از تابوت بلورش. شمس المعالی لابد نمی دانست که بدنش همانطور می گندد و می پوسد که نعش دزد چاقی که داد پای کتل به دار کشیدند.



بیرون قبرستان صحن شاه حسین قزوین (که روزگاری لابد بزرگترین بنای پایتخت صفویه بود). به بهمن فرزاد. برخوردی که داشت با ریش و پشم مشهورش میان گروه فیلمبرداری دستور می داد، هارت و پورت می کرد. من بهمن را از دوره تحصیل در دبستان می شناختم، و از زیر بازارچه های دباغخونه و درخونگاه. بهمن آمد جلو، و با سلام و احوالپرسی کدائی اش، که همیشه با داد و تشر و فحش دوستانه قاطی بود، حکم کرد برویم توی این دکه لبی تر کنیم. به هر حال ظهر بود، ملت فیلمبرداران باید تعطیل می کردند.

رفتیم، نشستیم.

بهمن به عرق فروش گفت:

- مسیو چی داری که نتونستی به هیچکس بندازی؟

مسیو پیشنهاد کرد:

- عاراخ کیشمیش چطوره؟

بهمن به من گفت:

- کیشمیش که دوست داری؟

گفتم:

- بگو آقای کنه.

بهمن گفت:

- یه پنج سیری کیشمیش آقای کن.

مسیو گفت:

- نوشابه؟ خاراک؟

بهن گفت:

- آره، آره. عرق کیشمیش که هیچی اگه عرق تخم ملخ کویر لوت هم داری

بیار.

مسیو رفت.

بعد بهمن به من گفت:

- چطوری لامصب؟ کجایی؟ پیدا نیسی؟

گفتم:

- سفر می کنم، می لغزم.

بهمن هنوز عادت خوشگل تف کردن از لای دوتا دندون باز جلوش را داشت.

گفت:

- کجاها؟

گفتم:

- همین ریختی...

گفت:

- کار دستگاه و خدمت و عیال چی؟

گفتم:

- عجالتاً مرخصیم.

گفت:

- همین ریختی سفر می کنی...

گفتم:

- همین ریختی...

نگاهم کرد. سرش را تکان داد. من هم سرم را تکان دادم.

اگر بنویسم من و بهمن فرزند بچه بازارچه درخونگاهیم دروغ نوشته ام. دیگر

بازارچه درخونگاهی در بین نیست. و اینجا هم که هست ما دیگر همان نیستیم.
نه آنجا و نه اینجا. و بین اینجا و آنجا، ما بچه نیم مثقال خاکیم و سی و نه هزار
رقم باد تَن‌دِپا و عرق کشمش. یا عرق تخم ملخ کویر لوت.



تهران... ده صبح، از خواب بیدار شدم؛ دهان تلخ، گلوی خشک، کلهٔ منگ،
شکم دردبار، و تمام بدنم انگار زیر لختگی مرگ بود. توی رختخواب بهمن فرزند
خوابیده بودم. توی آپارتمان‌ش، بالای امانیه. بی زن و بچه. بهمن خودش پیداش
نبود. زنی بغل من بود... که نمی شناختم. خواب بود. لابد مست بود. و بدتر از من
خراب بود.

نه بلبل باغهای فرهنگ ایران توی گوشم بود، نه زمزمهٔ رودخانه زمان ابدی.
نه وحی زرتشت. نه هیچی. باز توی تهران بودم. شهر شرّ و گوگیجه. مست از
شور و شراب... و تهٔ دام.



عصر آمدم حمام حمیدی، بالای کوچه درخونگاه. باز شستشوی تعمیر واری
کردم. غروب آمدم سر کوچه درخونگاه ایستادم... تمام عمرم، هر جا رفتم، به هر
جا رسیدم، آخرش تاب خوردم همینجا رسیدم؛ سر کوچه شیخ کرنا، و خانه
یادگاری که پدرم در جوانیش با دستهای بزرگش در آن گلسرخ و گل یاس و مو
کاشت. و محله مغزهای کوچولو، خشکه مسلمان، بی عشق، هرزه دهن، هرزه
دست، و ظالم. وقتی در شش سالگی توی مغز یک نفر زهر ریختند آن مغز مدام
به صحنهٔ جنایت بر می‌گردد.

اما امشب حتی خاطرهٔ درخونگاه هم مُرده بود. آنجا که پدرم زیر ایوان بلند،
با گچ برپهای ظریف، گل یاس و پیچ امین الدوله کاشت، امشب جزو یک کارگاه

کفش سازی بازار درآمده بود. صدای تق تق تق ماشینها مثل دندانه‌های غول بازرگان ملعون و گرسنه بود. بازار تهران، خانه کوچه شیخ کرنا‌ی پدرم را بلعیده بود.



روز بعد، به منزل مادرزنم تلفن کردم. زنم پای تلفن نیامد. گفتند سرش درد می‌کند، حال ندارد. از حال بچه‌هایم پرسیدم. مادرزنم گفت بد نیستند. فقط بچه کوچولو کمی بیماری داشت. چیزی نبود. زنم پای تلفن نیامد.

عصر آفتابی روشنی بود و من حال رفتن آنجا و نشستن و بیرون کشیدن ناسازگاریها و زخمهای کهنه را نداشتم. سوار شدم به کوه‌های دربند رفتم. کنار رودخانه، پشت یکی از میزهای کافه ای نشستم. گفتم جوانک پیشخدمت بطری شرابی آورد، کمی سالاد، کی پنیر. برداشتم نوشتن نامه ای را شروع کردم به معلم پیری از روزگار دانشگاهم، پیرمردی که سالها بود به صورت دوست درآمده بود و در آمریکا زندگی می‌کرد. نوشتم «امسال پاییز من دارم تنها سفر می‌کنم، خودم را شخم می‌زنم، زیر و رو می‌کنم، فکر می‌کنم، کوشش می‌کنم اگر بشود به حاصل زندگی خودم بیلان بزنم. شاید معنی و هدف زندگی خودم را پیدا کنم. و سالهای شوم بیداری دیررس، و یأس دیرپای عمر، مغزم را دارند مثل خوره می‌خورند. که چکار کنم؟ کجا بروم؟ زندگیم چه باشد؟ پدر خوبی یا صوفی وارسته باشم؟ کارمند دستگاه باشم یا وفادار به تپشهای هنری باشم؟ سازش کنم یا بزنم به سیم آخر؟ دلم می‌خواهد اگر بشود جایی به روشنایی برسم و این آشفتگی‌های فکر را به جایی برسانم. آدم وقتی دارد وسط خودش خفه می‌شود چکار می‌کند؟ آدم وقتی دارد زیر آوار سالهای خودش خفقان می‌گیرد چکار می‌کند؟

اما غروب نامه را پاره کردم، ریختم توی رودخانه. سوار شدم آمدم شهر.



یکی دو روز توی کتابخانه ها، موزه ها، کتابفروشی ها، پیش این و آن، سرگردان می پلکیدم. روز سوم یک جا مهندس احمد منوری دوست آبادانیم را دیدم که آمده بود تهران با وام سازمان خانه بخرد او در سازمان همکار و همسایه من بود. مهندس منوری امروز بعد از ظهر خسته و عبصانی و بدعنعق، و از دست ترافیک مزخرف تهران کفری بود. من سوارش کردم. گفتم برویم جایی بنشینیم چیزی بنوشم.

اما غروب، توی باد پاییزی، جایی وسط راه بندان ترافیک گیر کردیم. از هر طرف اقیانوسی از ماشین، عین تابوتهای تمثیلی، وامانده بودند. صورتهای مردم واخورده و افت کرده بود. من احساسی داشتم که این صحنه را هم سالها پیش یک جا زندگی کرده بودم: قرنهای پیش، میان طاعون بزرگ قرن هفتم، یا وسط زمین لرزه های قبل از تاریخ.

شوفر عبوسی از توی ماشینی که به طرف مخالف ما می رفت، یا نمی رفت،

پرسید:

- از کی تا حالا اینجایی؟

گفتم:

- خیلی وقته.

سرش را تکان تکان داد.

پرسیدم:

- شما از کی تا حالا؟

گفت:

- از سیزده بدر تا حالا!

خنده اش بی دندان و سیاه بود. و من، با مستی و سردرد، می دیدم که من و

مهندس احمد منوری و شوفر عبوس یکی بودیم. و شب ابدی بود. و راه بندان مطلق بود. و راه هرگز باز نمی شد. و نشد. و شب شد و روز آمد و ما توی ماشینها زه زدیم، ماندیم. و کم کم مریض شدیم. و واماندیم، و ریق زدیم. و بعد کم کم مُردیم. و همه توی ماشینها پوسیدیم. و اسکلت شدیم. و این آخرش بود.



شب سیاه، شهر تاریک، چراغها خاموش:
... یک جا تو شاهرضا، مولانا جلال الدین رومی را دیدم که با یک ساک هنگ کنگی SAS غمگین ته صف دراز اتوبوس ۱۲۸ ایستاده بود. شک نداشتم چه کسی را می دیدم و چه وقت و در کجا می دیدم. فقط نمی فهمیدم منتظر دوطبقه بود یا منتظر شمس تبریزی.



بازارچه قوام الدوله، خانه خاله ملی دیوونه.
مقداری نان شیرینی مربایی و میوه خریدم و به دیدن خاله ملی رفتم. خاله ملی (خاله ملیحه) هنوز توی خانه قدیمی اش زیر بازارچه قوام الدوله زندگی می کرد. خاله ملی چهل سال بود دیوانه بود.
خاله ملی مرا به سختی به یادش می آمد. هنوز مثل عادت همیشه اش لب حوض آب سبز کدر نشسته بود، با شانه شکسته ای که توی آب می زد، موهایش را شانه می کرد. هنوز مثل بیست و پنج سال پیش که از دست موشهای اتاق، که کله قندش را خورده بودند، شکایت می کرد، و نفرین می کرد. من مدت درازی نشستم و به حرفهای خاله ملی گوش کردم.
کلاغها سر درخت کاج غار غار می کردند که خاله ملی ناگهان بیخودی از من پرسید:

- کجا رفتی؟ کجا رفتی این همه وخت؟

من به چشمهای پیر و دیوانه خاله ملی نگاه کردم. کجا رفتم؟ پس از سالها انگار کسی را دیده بودم که می توانستم با او درد دل کنم. گفتم

- خاله ملی. خاله ملی. چه جوری برات... چی تعریف کنم. من هر جا می رم بند نمی شم. هر کاری می کنم توش مأیوسی و کوفت و شکسته... و ادامه دادم، ادامه دادم.

خاله ملی، با لبخند بی معنی اش، فقط به من نگاه می کرد. شانه شکسته اش را زد توی آب حوض، و به موهای ریش ریش کشید.
- خاله ملی خوش به حالت که از اینجا بیرون نرفتی.
خاله ملی شانه شکسته اش را زد توی آب حوض، و به موهای ریش ریش کشید.



به دیدن دوست دبیرستانم قاسم رجالی رفتم پس از سالها، در دفتر او، با قرار قبلی و چند بار ور زدن با منشی اش. قاسم رجالی وقت نداشت. و مثل سگ پشیمان شدم. قاسم رجالی، قاسم تُرک راست و صاف و ساده چهار راه مختاری که می شناختم، امروز رجاله ترسو و خودداری از آب درآمدۀ بود، با یک خروار اِهِن و تُلپ مدیر اداری و معاون وزیر.

و حالا از او می شنوم که علی موحدی سرطان مغز گرفته مُرده. احمد محمدپور با ماشین تو راه رامسر تصادف کرده کشته شده. عباس مقدم با تفنگ شکاری خودش را کشته. پرویز ارجمند زخم روده و اثناعشر بدی گرفته و مدام درد می کشد. بهروز اعتمادی سرطان ریه دارد و بردندش آلمان و دارد می مرد و نمی خواهد بمیرد، چون تازه چندتا شهرک ساخته و پول رو هم گذاشته. ناصر

نیکزاد را گرفته اند زندان است... که تمام این مرگ و میر و بدبختیها مرا بیشتر از خودم و از تهران مأیوس کرد.



چندین بار به خانه مادرزنم تلفن کردم. زنم پای تلفن نمی آمد. بقیه اهل خانه به من با سردی و بی اهمیتی جواب سربالا می دادند. نمی توانستم بدون اینکه اول با زنم حرف بزنم به خانه آنها بروم. نمی دانستم جلوی بچه هایم چگونه با من رفتار می کردند. هنوز ته مانده غروری در من مانده بود.



دیرگاه شب پاییزی بود که به گورستان صحن حضرت... که قبر مادرم آنجا بود رسیدم. جنون ابلهانه ای بود، اما در این نیمه شب خسته، تنها چیزی که می خواستم قبر مادرم بود. و سیامست بودم.

در صحن را داشتند می بستند که من از خادم خواهش کردم یکی دو ثانیه اجازه بدهد تا من از قبری دیدن کنم. (اسکناسی کف دستش گذاشتم) خادم مرا راه داد.

... اما توی صحن دیدم آنجا که یک روز سنگ قبر مادرم بود امشب زمین را آسفالت کرده بودند. تمام زمین صحن را که پیش از این با قبر سنگفرش بود، آسفالت کرده بودند. خادم، مأیوسی و بُهت مرا دید، فهمید. گفت:
- بله، از مرکز دستور دادند، آسفالت کردند.

من آمدم نقطه ای از صحن، جلوی کفش کن، که قبر مادرم بود ایستادم. به آسفالت ویر و سمج خیره شدم. حتی امشب هم مثل همیشه تقصیر او نبود. من زانو زدم. پیشانیم را روی آسفالت گذاشتم. زیر آسفالت و قیر و سنگ و خاک و کرم و اسکلت، او را احساس می کردم. همیشه او را احساس می کردم. دلم می

خواست مرا پیش خودش نگه دارد. و گریه کردم. و کم کم در حال خلسه واری که تازه و تسلی دهنده بود فرو رفتم. و نفهمیدم چه مدت زمان گذشت. در دنیایی که بودم، او را لمس می کردم. حتی بو و گرمی او را احساس می کردم. بدن نرم او مهربان بود.

مادرم دستهایش را دراز کرد. مرا در کفن در بغل گرفت. پاهایش را باز کرد. مرا باز به نرمی و آسودگی درون رَحِم خود جا داد.

۳

در بین جاده بین قم و کاشان، نزدیک نصرآباد، خاک آلود و خسته، کنار مردابی ماشین را نگه داشتم آمدم بیرون. صحرا خشک و عقیم بود. باد، آب مرداب را شلاق می زد.

کنار مرداب نشستیم. آب به سر و صورتم زدم. حالا به کجا بروم؟ با چشمهای گل گرفته به آب نگاه کردم. آب کثیف و کم عمق روی لجن می لغزید اما بی حرکت بود. عبوس و دلمرده بود. حتی آب هم با من دوست نبود. پاشو برو، مَرَد... حوصله داری.



در افق دشت، دهقانی آن دور، توی افق، زیر آفتاب، درو می کرد. خودش بود، با گاوش، با خیش و زنجیرش، و زمینش، درو می کرد. با آرامش و سکوت توی مزرعه حرکت می کرد. کار سال را درو می کرد. کشته بود، درو می کرد. نه کمتر. نه بیشتر.



پایین تر از دو راهی انارک، که به قلب کویر می رفت، نگه داشتم. از ماشین آدمم بیرون. آفتاب گرم بود. خاک هم گرم بود. زمین خالی بود. تنهایی و نازایی کویر در دبار بود.

مدتی وسط خاکها قدم زدم. خستگی در کردم. بعد لخت شدم و روی زمین دراز کشیدم. خورشید درخشش مات داشت. خاک، تفته و عبوس بود، و موج می خورد. آسمان آبی چشمهایم را پُر می کرد. اما حتی اینجا هم احساس بیگانگی و تنهایی می کردم. حتی کویر هم انگار مرا نمی خواست. یک ساعت یا بیشتر همانجا دراز کشیدم. گذاشتم آسمان و خورشید و خاک و زمین روی اعصابم کار کنند، غرقم کنند.

چشمهایم را بستم. عضلات دردناکم را آزاد گذاشتم. گفتم روحم را از جسم بیرون بفرستم، و توی کویر ول کنم، رها کنم، مانند مرغ وحشی خسته ای که از قفس بیرونش می آورند. اما آسمان و کویر مرا بغل گرفته بودند. فشار می دادند. میان کویر و آسمان، خودم و همه چیز را در نقطه مرکزی هستی به نقطه توقف آورده بودم.

بعد احساس کردم که سایه جانوری روی صورتم آمد. جانور بزرگ بود و بعد به راستی روی تنم افتاد، و مرا زیر خاک فرو کرد. من فشار او و رطوبت زیر زمین را احساس می کردم. بعد جانور با مشتها و چنگال خود شروع به کوبیدن و پاره کردن من می کرد. قلبم را و مغزم را درآورد، آنها را توی مشت گرفت، فشرد، پاره کرد، و له کرد. و خورد. بعد باقیمانده بدنم را هم ریز ریز کرد، و میان خاکها ریخت. بعد کرمها و مورچه ها آمدند، گوشت و ناخنها و موهایم را خوردند. بعد استخوانهایم ترک برداشت و پوسید. آب ذرات استخوان مرا برد. من سالها مثل ذره اتم زیر زمین حرکت می کردم. به ریشه درختی رسیدم. گیاه مرا با خود به

سطح زمین آورد، و باز به خورشید رساند. چشمهایم را باز کردم. خورشید گرم کویر هنوز توی صورتم بود. موج خاک گرم زیر بدنم بود. پیکانم هنوز کنار جاده خاکی پارک بود. هنوز سفر می کردم.



بعد از چند روز که از نائین و عقدا و اردکان در حاشیه کویر پایین می آمدم وقتی به یزد رسیدم مرض ویروسی بدی توی گلو و سینه و معده م بود. مجبور شدم سه روز در بیمارستان شیروخورشید بخوابم مرا بستری کردند.

جسته و گریخته یادم هست که دو روز و دو شب اول را در هذبان و تب و بیهوشی بودم. غروب روز سوم که کمی به هوش آمدم و بیدار شدم پیرمرد مستخدم یا کمک پرستاری بالا سرم ایستاده بود، برایم نان و سوپ آورده بود. بیرون پنجره، در غرب کویری، خورشید زرد رنگی در افق فرو می رفت. اول تا مدتی نمی توانستم بفهمم کجا هستم، چه وقت بود، من در چه نقطه و مرحله ای از زندگی ام بودم. و باز به سیاهی برگشتم. اما آخرهای شب که دوباره بیدار شدم پیرمرد کمک پرستار داشت کف اتاق را می شست. وقتی مرا دید آمد بالای سرم، با من حرف زد، مجبورم کرد نان و سوپ ماسیده را بخورم. گفت بخور حیف است. من هر جور بود حرفش را زمین نینداختم.

مردک زرتشتی مهربانی بود، با چهره و دماغ دراز، کله طاس و گنبدی نورانی و مطبوع. بعد نشست، و جارو به دست، از زرتشت برایم گفت.

تمام بدیهای این دنیا بعد از اهریمن بود. اما من نباید غصه می خوردم، چون اهورامزدا بزرگ ما را شفاعت می کرد - که نگه دارنده همه نیکیها و زیباییهای گیتی بود. نیکی سرانجام بر لشکر اهریمن پیروز می شد. باید با راستی و درستی امیدوار باشیم.



اما وقتی از بیمارستان شیروخورشید یزد بیرون آمدم ماشینم را از توی پارکینگ خرابه پشت بیمارستان دزدیده بودند، برده بودند - با اثاثه و خرت و پرت و همه چیز.

من شب ماشین را توی محوطه خرابه پشت بیمارستان گذاشته بودم به این خیال که پارکینگ بیمارستان است. اما حالا می دیدم که تکه زمینی بی صاحب بود و اثری از ماشین نبود.

به کلانتری خبر دادم؛ با سروان ساوجبلاغی نامی صحبت کردم. چند ساعتی، صبح و عصر، معطلم کردند. به چند جا تلفن کردند. مرا واداشتند چند تا ورقه پرسشنامه پُر کنم. خیلی جاها سؤال پیچم کردند. کی بودم؟ از کجا می آمدم؟ کجا می رفتم؟ تا شب به دو سه تا پاسگاه دیگر هم رفتم. اما دو روز دیگر هم گذشت، و از ماشین خبری نشد.

روز سوم پیش پیرمرد زرتشتی بیمارستان شیروخورشید رفتم، قضیه را برایش تعریف کردم. گفتم شاید کمکم کند تا خصوصی دنبال ماشین بگردیم... پیرمرد گفت خیالم راحت باشد ماشین را الان برده اند تهران، یا برده اند یک شهرستان دیگر، نمره و رنگش را عوض کرده اند، فروخته اند.

پیرمرد زرتشتی شب مرا به خانه اش برد. تنها زندگی می کرد. زیر کرسی، نان و حلوا ارده و شراب خانگی نابی به خوردم داد. زرتشت گفته بود که کمی شراب برای سلامت جسم و روح نیک و مفید بود. و باز از زرتشت برایم حرف زد. شرابش خوب بود، و حرفهایش هم.

به دیوار اتاق قاب عکس بسیار بسیار بزرگی از زرتشت داشت. (به اندازه تمام دیوارش. به اندازه تمام دنیایش.) زرتشت با چهره تابناک، و چشمهای مخمور، متوجه آسمان، و اهورامزدا بود. ریش و سبیل مجعد و مجلل داشت، و

تاج خجسته، و بدنی بالدار چون فروهر کتیبه های مخامنشی.
آیین زرتشت در راستی و درستی بود. برگزینندگان راستی و درستی
دوستان پروردگار بودند. برگزینندگان دروغ دشمنان پروردگار بودند - و
دوستان اهریمن. دوستان پروردگار و زرتشت با روشنایی و خرد. و پاکی همراز
بودند و دشمنان پروردگار و زرتشت با تاریکی و پلیدی و مرگ.
حرفهای ساده پیرمرد، امشب، مثل شرابش مستی آور بود. من به او رشک
می بردم که دنیایش و ایمانش را یافته بود.



روز چهارم باز به کلانتری برگشتم. سروان ساوجبلاغی را دیدم. درباره پیکان
لعتنی دزدیده شده ام پرس و جو کردم. ساوجبلاغی این بار با من دوستانه و
خیلی خودمانی رفتار کرد. (لابد با دستگاه هایی که داشت درباره من تحقیق
کرده بود، فهمیده بود من مهره بی گناهی از دستگاه ملی اهل آموزش و یک
خورده بورژوازی دمپایی در مرخصی بودم.

به هر حال، خبری از ماشین نبود. اما ساوجبلاغی با من گرم گرفت. چون
کاری نداشت شروع کرد به اظهار فضل و ادب نمودن درباره اسلام و اخلاق. بعد
رگ مہاننوازش گل کرد. دعوتم کرد و بعد از ظهر مرا به خانه اش پیش زن و
بچه های شلوغ و تَخسش برد. نهار چلو و خورش بامیه و کانادادرای به من داد.
توی کانادای خودش یواشکی ودکا می ریخت. و تمام بعد از ظهر با شلوار پیژامه
و عرقگیر نشست و کتابچه ای که در آن تک بینهای شاهکار فارسی جمع کرده
بود دکلمه کرد. یک جلد کتاب اخلاق ناصری هم داشت که مدرسه به او جایزه
شاگرد اولی داده بود از آن هم برایم خواند، و تفسیر کرد.

نزدیک غروب دلم از دست هرچه پیکان بود آشوب بود. دلم از کتاب اخلاق
ناصری نظریات خواجه نصیرالدین طوسی ساوجبلاغی هم آشوب بود که منتخب

پند و اندرز و اخلاق و اسلام بود، و همچنین از کتابچه تک بیت‌های فارسی ساوجبلا لای و از خداوندگار عزوجلش که اوسا کریم عادل روزگار بود، و انتقامش به همین دنیا بود.

سرشب با هر فلاکتی بود، حرکت کردم طرف نائین.



شب زمستانی گزنده، کنار جاده ایستادم تا کامیونی مرا به طرف شمال یا دست کم تا نائین ببرد. لباس حسابی نداشتم و توی کیفم فقط چند تومانی بیشتر باقی نمانده بود، و نه به اندازه کرایه اتوبوس تا تهران. به فکرم رسیده بود تلگرافی به تهران بفرستم، یا تلفن بکنم. اما کسی، جایی نبود که واقعاً اهمیت بدهد مخصوصاً زنم. و من دلسوزی دوستانم را نمی خواستم. می توانستم هر طور بود به تهران بروم و بعد آنجا با مرکز اداره تماس بگیرم، و خودم را بالاخره به جایی برسانم. این گیرودار زندگی من بود. تصمیم گرفتم آخر تنها پیش بروم.



در دل شب کامیونی مرا از سر جاده یزد سوار کرد تا نائین آورد. شوفر و شاگرد شوfer، دائی و خواهرزاده شیرازی بودند. دم و دستگاه کاست ترانه های محلی و جوک داشتند، و حال و کیفی می کردند و تخمه می شکستند. اما نصفه شب مرا سر جاده نائین پیاده کردند. گفتند باید بزنند گاراژ، که صبح شمع و پیستون تعمیر کنند.



میان تاریکیهای بیرون دروازه، یکه گوشه دوتا راننده کامیون را دیدم که کنار دیوار خرابه ای نگه داشته بودند، پای دیوار نشسته بودند، آتشی روشن

کرده بودند. رفتم جلو سراغشان، سلام و خوش دیش کردم - با بطری عرق و کتری چای مست بودند. و در حقیقت یکی شان از حال رفته با دهان باز خواب بود. آن که هنوز بیدار بود، با خنده دیوانه واری بفرما زد. من وضعم را اندکی توضیح دادم و گفتم جایی نداشتم، سفیل و سرگردان بودم، و می خواستم هر طوری هست طرف تهران بروم. مردک یک استکان عرق و چای به من داد. گفت بنشینم بالاخره یک طوری می شود. نشستیم. دوتا گوش مفت می خواست.

گفت:

- بنده الان، عرض شود، یه خورده. مستم، استاد. فحشم نمیدی؟

گفتم:

- نه برادر.

گفت:

- جنابعالی هم شاید گاهی وختا کمی می زنی؟

گفتم:

- چه جورم.

گفت:

- وختی دلت گرفته باشه یا ناکوم باشی.

گفتم:

- و وقتیهای دیگه م.

گفت:

- می خوای واسه ت بگم دنیا داره میره تو کجای خر؟

گفتم:

- فکر می کنم می دونم، برادر. می دونم.

خنده بی دندانیش توی تاریکی خوشگل بود.

ستاره ها می درخشیدند. و شب کویر سرد و مات بود.

بعد از اینکه او خوابید، من کفشهایم را در آوردم گذاشتم زیر سرم، کتم را کشیدم روم، و کنار دیوار و آتش مرده به خواب سنگین و درازی فرو رفتم. اما صبح که بلند شدم کفشهایم و کتم رفته بودند.. نفهمیدم راننده ها بلند کردند، یا لابد گدای ولگردی به آنها بیشتر از من احتیاج پیدا کرده بود.



تمام روز توی خیابانهای نائین علاف بودم. تا غروب نتوانستم وسیله ای برای حرکت از شهر گیر بیاورم. به ادارات رسمی و کلانتری و ژاندارمری نرفتم - نه فقط به دلیل اینکه کت و کفش نداشتم، یا ورقه هویت و پیشیزی نداشتم حوصله نداشتم بگیرند بندازنم زندان. من توی روح و گوشت تلخ خودم زندانی بوده ام، بس بود.

سر شب رفتم بیرون شهر نزدیک قبرستان گوشه ای خستگی در کردم. زیر تاقنمای بنایی گوشه گورستان، چمباتمه زدم. بوهای بدی که از سوراخهای در و پیکر بنای کهنه می آمد خیلی جالب نبود. بوی مردار بود، و بوی فنل داروی نظافت مرده شورخانه بود. اهمیت نمی دادم.

ماه درشت و زرد رنگ کویر در آسمان بود. من ساعتها خوابم نمی برد، فکر می کردم. در این فکر بودم چقدر دیگر طول می کشد تا از پا بیفتم، و به آخر خط برسم. حس می کردم اینجا آخرش بود.

یادم بود خوانده بودم که انسان اول در شرق پیدا شده بود. (شاید هم همینجا در نائین!) همینطور که امشب توی تاقنمای مرده شورخانه چمباتمه زده بودم، انسان اولیه شرق را احساس می کردم؛ و بی پناهی و ترس و تنهایی او را، حتی صدای استخوان تراشیدن او را، حتی بوی گوشت خام جانور خوردن او را، و بوی آتش درست کردن او را توی دخمه های سیاه... اگر الان دود و گوشت خام جانوری بود من بدم نمی آمد.

راه درازی آمده بودم. خانه و اداره پُرمطراق آموزش سازمان نفت کجا و پشت مرده شورخانه نائین کجا. باز به فکر زن و بچه هایم بودم. الان چه می کردند؟ بخصوص درباره بچه کوچکم نگران بودم.



در شهر داشتم دنبال گاراژ کامیونها می گشتم که ته خیابانی چند تا بچه دنبالم گذاشتند. بچه های ولگرد و بدجنسی بودند و می خندیدند، اذیت می کردند، آشغال پرت می کردند، سنگ پرت می کردند. من مدتی به آنها اهمیت ندادم. آنها بیشتر سنگ و آجر پرت کردند. جلوی مسجد جمعه، از چپ و راست، با خنده و فحش، سنگ و آجر و شیشه ول می کردند. نفهمیدم شیشه بود یا پاره آجر یکیشان بود که بدجوری آمد زیر کمرم و پوست و گوشت را پاره کرد. من خودم را انداختم تا شاید ولم کنند. خون روی زمین راه افتاده بود. با صورت روی زمین افتاده بودم. نفس توی سینه ام دردناک بود. هیچوقت دردی به این تیزی و بدی به یاد نداشتم... بچه ها هنوز سنگ و آجر می انداختند.

من خودم را به مُردن زدم و آنها دست آخر ترسیدند و فرار کردند. بعد از چند دقیقه من نیم خیز شدم خودم را کنار دیواری کشاندم، نفس تازه کردم. غروب باران گرفته بود که پاشدم آمدم پای شیر آب حوض مسجد، زخمم را شستم. دستمال کهنه ای که داشتم روی زخم بستم. برای استراحت به قبرستان برگشتم. توی تاریکی، درحالیکه با خودم حرف می زدم، زیر تاقنمای مرده شورخانه خزیدم.



یادم نیست درست از چه موقع شروع کرده بودم که با خودم بلند بلند حرف بزنم. می دانستم سیستم مغز و اعصابم داشت تَرک برمی داشت. فقط نمی دانستم چه وقت...

... تمام این پاییز، تو بیهوده دور این سرزمین با سرگردانی بیهوده پرسه زدی و یادداشتهای بیهوده نوشتی. نمی دونستی تمام این حرفها که از تنهایی و از تلخی مرگ می نوشتی واقعاً راست است... می دونستی؟

... تو خود رو از زن و بچه هایت دزدیدی. مثل یک دزد از وسط تاریکی زندگی آنها فرار کردی: مثل یک دزد، مثل یک ابله، آنها را تنها گذاشتی.

... تو پاشدی خودت را به خیال خودت توسط کشور و فرهنگ و افسانه خودت پرت کردی. تو رفتی زیر هر چی درخت توی این مملکت بود نشستی. وقتی توی هر چی قهوه خانه و کافه بود تمرگیدی. و بالای هر چی کوه و کمر بود جنبیدی. اصلاً تو کی هستی؟ تو کار و زندگی ات را ول کردی، راه افتادی رفتی توی شهرها و بیابانها پرسه زدی، با مردم حرف زدی، مست کردی و گوگیچه گرفتی. حالا کجایی؟ از هر طرف که رفتی چی بود؟ جز ترس؟ و این بیابانهای بد؟ و این کامیونهای لعنتی؟ این راه بینهایت؟ که چی؟



حرکت گاری دردهای سر و سینه ام را توی تمام سلسله اعصابم پخش می کرد. پس از دو روز پیاده آمدن، پیرمردی دهاتی و پسرش با گاریشان که با قاطر کشیده می شد مرا سوار کرده بودند، می آوردند. از جاده شیب دار یزدآباد به طرف کوهپایه و جاده اصفهان می آمدیم، یا دهکده های آن.

عصر که بیدار شدم، هنوز کاری هَلخ و هَلخ از درّه ای بالا می آمد سرمای دشت پوستم را چقر و سفت کرده بود. صدای سمهای قاطر خسته را روی خاک می شنیدم. گاریچی و پسرش با هم حرف می زدند. من حرفهایشان را نمی

فهمیدم. آنها گاهی از توی کوزه شان چیزی می نوشیدند. من نیروی بلند شدن از ته گاری، یا حتی حال حرف زدن را نداشتم. آنها یکجا ایستادند، پسر رفت پشت بوته ها جایی ادرار کرد. من صدای شرشر و بوی اوره را که باد اصفهان می آورد شنیدم.

و سوز باد توی صورتم بود.

وقتی چشمهایم را دوباره باز کردم، گاری به دهکده ای پُر درخت، ولی خزان زده وارد شده بود. بوی تاپاله از دیوارهای کاهگلی می آمد، و گاری با کشیدن چرخها و سمهای قاطر خسته جلوی طویله ای ایستاد. شب به من کمی شیر و برگه زردآلو دادند. اجازه دادند گوشه طویله بخوابم. از قبرستان نائین بهتر بود.



پس از یک هفته بلاتکلیفی و سرگردانی وسط گاراژهای بیرون دروازه اصفهان، راننده ای بالاخره کرامت کرد و مرا تا قم بُرد. لیland هیجده چرخه داشت. بارش کارتونهای مواد صنعتی بود. از شاهپور آمده بود. مقصدش خراسان بود. از قم می توانستم با وسیله ای به تهران بروم.

شب، پشت کامیون لیland، بین چند تا کارتون چمباتمه زدم. زیر دوتا گونی که به من داده بودند تا حدی گرم و در امان بودم. بعد از هفته های سرگردانی، و دست و پا زدن با مرگ، داشتم روی پر جبرائیل پرواز می کردم. حتی فکر دیدن و بودن با زن و بچه هایم حالا سرابی شیرین می نمود؛ فقط اگر جسمم تا تهران دوام می آورد.

تمام شب. از دل جاده ها پیش می رفتیم. آسمان سیاه، بی تفاوت، و عبوس بود. و روی خیالهای خام من سنگینی می کرد.



و بر سیاهی این شب تیره همه چیز روشن بود. همین. دیگر زور زن چیزی را بفهمی. همه چیز تمام شده است. همه چیز فهمیده. شده است. زرتشت مرده. داریوش و حافظ هم مُردند. حالا ناصر خسرو و شمس المعالی که هیچی. و چه برسد به تو، و پیرمرد بی اسمی که رمز اول حرکت در دهکه حمید مُرد، همین! و سحر که تو در زمستان نارضایتی ایران به سادگی مُردی تو را فقط در گودال خاک ایران چال می کنند. با کتابچه و مدادت. و با بطری ات. و عینکت. و جورابه‌های پاره و بوگندیت. و اسم و فامیلت. و آن وقت تازه همه چیز مثل همیشه است. همین! به خانه برگرد اگر می توانی.

۴

شوفر لیلاند و شاگردش مرا تکان دادند، از خواب سنگین و بدی بیدارم کردند. بی حس بودم. کجا بودیم؟ قم رسیده بودیم؟ یا کجا؟ چشمهایم به سختی باز می شد. به من گفتند پاشو. پاشو بابا. پاشو برادر. بعد توی کافه ای لب حوض فسقلی نشسته بودیم. بیرون برف و سرما کولاک بود. اما راننده و شاگردش مهربان و جوانمرد بودند. با من حرف می زدند. به من امید می دادند. و چیزهای دیگر.

یک استکان عرق. یک قاشق قیمه پلو با ماست. اندرونم آتش و اسید بود. اگر در کافه عرق می خوریم پس اینجا قم نیست. پس کدام گور بودیم؟ می خواستم تمام زندگی و گذشته و تاریخم را استفراغ کنم. نمی شد. بعد از چند دقیقه می خواستم بلند شوم نمی شد. هر طور بود خودم را بلند کردم، زیر

درختی رسانم. تهوع شدید و پُر کوفتی داشتم. بعد روی زمین کنار دیوار دراز کشیدم. معنی صدهای آنها و هیچی را نمی فهمیدم. یکی می خواست برود. یکی کار داشت. یکی اهمیت نمی داد. برف تکه تکه می ریخت. یکی داشت می آمد. یکی مرا به دیگری سفارش می کرد. جاده شلوغ بود.

اگر می شد بلند شوم به خانه بروم. اگر فقط می شد یکه بار دیگر به خانه برسم.

در تاریکی فرو رفتم.



از یک جای خالی صدای گریه می آمد. من تنها و لُخت توی جاده افتاده بودم. ته جاده یک کفن بود. صدای گریه مادرم بود؟ انتهای دیگر جاده یک قنداق کوچک بود. شاید صدای گریه تلخ پدرم بود. چرا مرا تنها گذاشته بودند. می دانستم برمی گردند. آنها را نمی دیدم.. در تاریکی یک نفر زیر کفن گریه می کرد. من گفتم مامان، مامان، تقصیر تو نبود. تو چه تقصیری داری؟...



اول فقط تاریکی بود. و تاریکی در سردی موج می زد. من زمین را احساس می کردم که پاورچین پاورچین از تاریکی سرد بیرون می آمد. و زمین یخ بود. و خالی بود. بعد نیرویی شبیه آگاهی و عقل توی سرم سوسو زد. کم کم پیام زمین را حس می کردم. چشمهایم را باز کردم. خلقت کامل شده بود. زمینی بود. دیواری بود. درختی بود. و یک سگ بود که مرا بو می کرد. بعد صدای خش خش پاهای ملت را می شنیدم که توی برف حرکت می کردند.



وقتی بیدار شدم زیر گونی پاره بودم. سرمای یخ بندان کشنده ای توی استخوانهام بود. غروب بود و هنوز برف می آمد. کامیونها و بارکشهای زیادی در طول جاده کوهستانی و دروازه ایستاده بودند.

از جوانک شاگرد کافه چی پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

با مسخرگی گفت:

- کجا کجاست؟

- اینجا... کجاست؟

گفت:

- خیلی خوردی...

کرکر می زد.

گفتم:

- فقط جواب بده اینجا کجاست. قم؟ ساوه؟ کجاست؟

شاگرد کافه ی با دهانی صدای بدی در آورد. گفت:

- همونجاس که خیلی خوردی.

و با دستمال خیس تو صورتم می زد.

یک نفر از پای منقل آتش داد زد:

- ولش کن، متلک گوی مردم آزار... مگه اُبنه داری؟

از پیرمرد کنار منقل پرسیدم:

- اینجا کجاست؟ من تو کدوم شهرم؟

پیرمرد گفت.

- دامغون.

- دامغون؟...

- آره، یادت نیست، عقب کامیون اومدی؟

تازه می فهمیدم شوfer و شاگرد شوfer لیلاند مرا (لابد یادشان رفته بود، در قم بیدار نکرده بودند، و سر راه خوشان) تا اینجا، به شمال شرق ایران آورده بودند، ول کرده بودند.



هر طور بود از میان کوه ها و دشتهای برف پوشیده باز به سوی تهران حرکت کردم - با پایهای یخ زده و گونی پیچ شده؛ حتی آفتاب یخ زده بود. یک هفته طول کشید تا پشت کامیونها و تریلرها. وجب به وجب به طرف تهران آمدم - که حالا انگار در منظومه دیگری بود. شبها، میان آسمان و زمین و برف و کوه های یخ زده چمباتمه و کوچولو، توی گونی - و توی خودم - تمام زندگی ام مثل یک ذره میکروسکپی شده بود. چنین ستاره ای و اسرار آمیزی بودم که با بند ناف خودم وسط سرمای بیکران هستی حلق آویز شده باشد.



غروب، میدان شوش تهران شلوغ و آشفته بود. گوشه ای ایستادم. در این حیرت بودم که خوب حالا چکار کنم. برای رفتن خانه پول نداشتم. حتی جرأت هم نداشتم. مطمئن نبودم زنم مرا راه بدهد. نزدیک دو ماه بود از آنها بکلی بیخبر بودم. و احساس شومی داشتم. به هر حال جرأت این را نداشتم که یک راست به خانه آنها بروم. باید اول تلفن می کردم. شاید توی تلفن می توانستم اول کمی راه را هموار کنم.

دو سه ریال گدایی کردم. آمدم با دستهای لرزان از توی اتاقت تلفن شماره منزل مادرزنم را گرفتم. گرفتن خط آزاد مکافاتی بود. بعد از ده دقیقه بالاخره تماس برقرار شد. بعد از اصرار من، و لحظه های تلخ درازی که صبر کردم، زنم

پای تلفن آمد. (بعدها به خودم لعنت کردم که چرا هرگز زنده مانده بودم تا این لحظه را تجربه کنم).

زنم گفت:

- بله؟

نمی دانستم چطور شروع کنم. گفتم:

- من... تهرانم. وضع و حالم خوب نیست.

گفت:

- برگرد برو هرگوری که بودی، بیشرف!

گفتم:

- گوش کن. من از بابت همه چی متأسفم... ولی حالا مجبورم که شماها رو

ببینم.

گفت:

- پدرسوخته دروغگو.

گفتم:

- نه، گوش کن. خواهش می کنم.

گفت:

- گمشو، بمیر. اگر پات اینجا برسه ناموس خواهر و مادرت را می گذارم کف

دستت.

گفتم:

- خواهش می کنم گوش کن. تو نمی دونی من. از چه چیزهایی گذشتم. بذار

فقط شما ها رو ببینم. همه چی رو تعریف می کنم.

باد و سوز تندی از شیشه شکسته اتاقک تلفن می زد تو و برای تن برهنه و

پاهای گونی پیچ شده م عذابی بود. گفتم:

- خواهش می کنم.

زنم گفت:

- تو؟... تو از چه چیزهایی گذشتی؟ بدجنس پدرسگ دروغگو! پس من چی؟
گفتم:

- چیه؟ چیزی شده؟

گفت:

- هیچوقت از خودت پرسیدی من از چه چیزهایی گذشتم؟
گفتم:

- بچه؟... کوچولو چگونه؟

گفت:

- بچه؟

و سکوت کرد.

گفتم:

- چی شده؟

گفت:

- بچه مرده!...

من فریاد زدم:

- چی؟

گفت:

- بچه توی مریضخونه مُرد. تو او را کشتی. اون موقعهایی که تو دنبال وسط

لنگ جنده ها و خاک برسری بودی بچه ت مُرد.

- نه!

زنم گفت:

- تو کشتی ش.

داد زدم:

- نه! نه! راست نیست.

زنم گوشی را کوبید، گذاشت.

من تا مدتی هنوز توی تلفن مرده داد می زدم، التماس می کردم.
و آخر سر گوشی را گذاشتم و از اتافک بیرون آمدم. و ناگهان مثل خرس
دیوانه زنجیر پاره کرده ای شروع به دویدن کردم.



شب گوشه خیابانی که نمی شناختم بیدار شدم. دماغ و دهانم خون آلود بود.
خیابان تاریک بود، ساکت، سرد، بی زمان - جایی که ممکن بود هر جای این
دنیا باشد، یا هیچ جا.

دلم می خواست بلند شوم راهم را پیدا کنم، نمی توانستم. سرمای زمستان و
برهنگی به من کمک نمی کردند. دیرگاه شب بود، اما شهر، هنوز با روشناییهای
اندک، و حرکت تک و توک مردم و ماشینها، و سگهای ولگرد، زنده بود.

از میان سوسوی چراغها زن و بچه ای را دیدم که توی پیادهرو رد می شدند.
زن چادری بود و دست بچه اش را می کشید. بچه گریه می کرد و چیزی می
خواست. مادر دیرش شده بود، با عجله و عصبانیت دست بچه را می کشید،
گاهی توی سر بچه می زد.

وقتی جلوی من رسیدند، من به زحمت خودم را بلند کردم، جلوی زن
ناشناس را گرفتم. گفتم:

- بچه رو زن.

زن با اخم به من نگاه کرد. ترسید. دست بچه اش را محکم می کشید. ولی
من جلوی او محکم ایستادم. با انگشت به او اشاره کردم. گفتم:

- زن.

زن گفت:

- برو گمشو کنار. چی می خوای؟...

گفتم:

- بچه رو بده من. بچه رو زن.

زن گفت:

- برو گمشو.

من مشتکی توی سینه زن کوبیدم. زن جیغ کشید. فحش داد. من دوباره او را زدم... زن هوار کشید، فحش داد. بعد مردم ریختند. من فرار کردم، ولی مردم از در و دیوار ریختند. و لحظه به لحظه زیاده‌تر می شدند. و فحش می دادند. و دنبالم می آمدند. هجوم. حمله. داد. خون.



توی میدان از میان ماشینها می دویدم. مردم دنبالم می کردند. و بالاخره به من رسیدند. توی حوض وسط میدان مرا گرفتند.. جماعتی مرا توی حوض یخ زده گرفته بودند، به قصد کشتن کتک می زدند. من تقلاً می کردم و تا آنجا که می توانستم جنگ می کردم. آب سرد و یخ از هر طرف پاشیده می شد، مثل کوهی از یخ که توی سرم کوبیده باشند، خرد کرده باشند. مشتها پرواز می کردند. لگدها کوبیده می شدند. و من صدای شکستن استخوانها و پاره شدن عضلاتم را می شنیدم. وقتی با صورت توی آب می افتادم می دانستم که به آخر حرکت رسیده بودم.

خرابات

وقتی زخمه های روح به مرز تحمل رسید، و کابوسها اوج گرفت، یک شب... این امکان هست، مگر نه... که آدم در خواب یا بیداری به کابوسی فرو برود که دیگر از آن نتواند بیدار شود.
این جمله را چه کسی گفت؟



روزی که این ماجرا آغاز شد یادم هست. تنگ غروب چهاردهم آذر، آن روز پاییزی عجیب بود. من پیاده و تنها از خیابان زند بالا می آمدم بوی دریا از بندرگاه می آمد، و مه سردی با لختگی مرگ روی شهر نشسته بود. من سالها با بدبختی و انزجار در این شهر جزیره ای زندگی کرده بودم ولی هرگز دریا را احساس نکرده بودم. وقتی وارد آن رستوران کوچک شدم، که چیزی بنوشم، در گوشه خلوت رستوران، در سایه روشن چراغ کدر، وسط دود، وسط بوی عرق و شراب و آبجو، پشت یکی از میزهای فسقلی، پس از ماه ها، (او) را دیدم. و دیدنش اینجا، تنها و بیخبر، برای من تکان دهنده بود. قراری نداشتیم... و این غروبی بود که (او) موضوع سفر را به من گفت. گفت باید کجا بروم، گفت باید چکار کنم.

انگار خواب می دیدم.



از بچگی خوابهای عجیب و غریب و کابوس زیاد می دیدم - (هنوز می بینم)، گرچه به ندرت با کسی درباره خوابهایم حرف می زدم، یا حرف می زنم. مردم هیچوقت درست به خوابهای آدم گوش نمی کنند، بخصوص نزدیکان آدم، که خیال می کنند آدم را می شناسند، یا می فهمند. نزدیکان من، زنم و پسر و دو سه نفر از دوستان و همکارانم، به خوابهای من به خاطر ناراحتی اعصابم به چشم بیمارگونه و عجیب نگاه می کنند. مادرم هم همینطور - تا موقعی که زنده بود. سالهاست عادت کرده ام که خوابها و کابوسهایم را درون خودم نگه دارم. حتی در خوابهایم هم با کسی درباره کابوسهایم حرف نمی زنم.

اما از همان بچگی، هر وقت شبها خواب بدی می دیدم و می ترسیدم (از کوهی می افتادم، یا مردم با چوب و چاقو دنبالم می کردند) میان کابوس و ترس، یک نفر انگار پاورچین پاورچین از ژرفنای روحم می آمد، دست دراز می کرد، عاشقانه، به آرامی، صدایم می کرد، از خواب بیدارم می کرد، به مرز خواب و بیداری می آورد، چند لحظه ای همانجا نگه می داشت، تا متوجه شوم که خواب می بینم، که واقعیت نیست، بعد می رفت، و من نفس راحتی می کشیدم، دوباره به خواب فرو می رفتم و رؤیا ادامه پیدا می کرد. ولی من دیگر راحت و در امان بودم.

امروز می دانم که این دست از همان سالها دست (او) بود. و یادم هست بعدها که (او) را شناختم همیشه حرفش به من این بود. نخواب! بیدار باش! خواب دشمن جان توست!



شگرفت‌ترین نکته کابوس من آغاز آن بود. گاهی از خودم می پرسیدم کابوس من چه وقت و از کجا شروع شده بود؟ از کجا ریشه گرفته بود؟ از اولین رؤیاهای بچگی؟ یا از روزی که (او) را شناختم؟ یا در حقیقت پس از بازگشت از سفر اخیر تهران؟ یا از غروب روز پاییزی آذرماه توی خیابان زند، که از هم جدا شدیم؟ واقعیت‌های زندگی من مدام مانند موج‌های کف آلود در کام دریای بزرگ رؤیاها فرو می روند. و من گاهی نمی توانم انگشتم را روی نقطه مطلق و ثابتی بگذارم. از سفر به تهران مطمئنم، واقعیت بود. پسر و زنم در ایستگاه قطار خرمشهر بدرقه و ملاقاتم کرده بودند. اما آنچه بین این دو نقطه گذشته بود اقیانوسی از واقعیت و رؤیا بود که یکی در دیگری غوطه ور می شد. یک روز (او) به من گفت، تو تنها آدمی هستی که می توانی توی خیابان شلوغ راه بروی و خواب ببینی. و من در جوابش گفتم، من حتی توی گور رؤیای تو را دارم. و (او) با لبخند گفت، نه نمیر، چون مرده ها خواب نمی بینند. و شاید این لحظه آغاز کار بود.

یادم هست آن روز غروب در خیابان زند درست پیش از آخرین دیدارم با (او) فکر مادرم بودم.

مادرم عاشق خواب بود. همیشه می گفت ساکت، آرام بگیر. بگیر یه گوشه بخواب. بگیر اون گوشه اتاق بخواب... شاید به این دلیل که مادرم از جوانی زن بدبخت و محرومی بود. و روحیه زندگی از او گرفته شده بود. شاید به این دلیل که خانه کوچک ما در محله پست و شلوغی کنار گورستان بود و مادرم نمی خواست که من و برادرم از خانه بیرون برویم. حتی وقتی من بزرگ شده بودم مادرم همیشه حرف از خواب می زد.

- هیچی مَث خواب واسه سلامتی خوب نیس.

من هنوز ساعت‌هایی را که یواشکی تنها از خانه فرار می کردم و توی گورستان پشت کوچه بازی می کردم یادم هست. گورستان دیوار نداشت و ته

ش به جاده می خورد. گاهی بعد از ظهرها وقتی مادرم خوابش می برد من از دیوار می پریدم توی کوچه و می آمدم توی گورستان بازی می کردم. از لای سنگ قبرها پروانه وار می پریدم، می دویدم... هیچ جا درختی یا بوته گل یا خار و خسی نبود. اما من می توانستم تنها بازی کنم. می دویدم، تا می رسیدم به قبرهایی که دورشان تارمی داشتند. از تارمیها بالا می رفتم، می پریدم توی حصار قبر، بعد دوباره از طرف دیگر بالا می رفتم و جست می زدم بیرون.



وقتی وارد رستوران خیابان زند شدم در همان ثانیه اول (او) را دیدم. لحظه های عجیبی گیج و مات بودم... تا ده بیست ثانیه نفهمیدم کجا هستم، کی هستم. (او) کی بود؟ کتاب زندگی ام ورق خورده و به صفحه ای سفید و خالی رسیده بود. و عجیب تر آنکه احساس می کردم در عمرم هزاران دفعه به اینجا رسیده بودم: به این لحظه. به این نکته. جلوی (او)، گیج، گمشده. فقط چشمهای (او) جواب و معنی همه چیز را می دانست - من نمی دانستم.

در آن غروب جادویی بود که برای اولین بار (و برای آخرین بار) به من گفت باید کجا بروم، باید چه بکنم. کلید رمز عشق و سرنوشت ما دست یک پیرمرد در شیراز بود.

شب، توی رختخواب، آنچه را که (او) به من گفته بود در مغزم مرور می کردم. بیا شیراز. اطراف شیراز. در دهکده های جنوب شیراز پرسه بزن. یک جا، جایی هست به نام فراشبند. در فراشبند یک آتشکده هست. آتشکده یک بنای کهنه و ویرانه است. (نام و آدرس را به من گفت، یادداشت کردم). آغاز کار این جاست. بیا توی آتشکده. تک و توک درویش و پیر و پاتیل گوشه و کنار خوابیده اند. اما پیرمردی آنجاست... او در ظاهر پیر دیر، یا درویش پیر آتشکده است. پیرمردی کم حرف و خسته است؛ بلند قد، با ریش و سبیل فرفری رنگ خاک، و

چشمه‌هایی که رنگ آن به سرخی می خورد. دفتر رمز پیش اوست. کلید راز پیش اوست.

باید احتیاط کنی. نباید بی گذار به آب بزنی. اول چند تا سؤال معمولی می کنی - مثل توریستها - از تاریخ بنای آتشکده، از گذشته دهکده، از مردم، از کوه ها، بعد با احتیاط می گویی آرزو داری سفر کنی. «سفر» اول احتیاط کن. فقط بگو راه را بلد نیستی. می خواهی سفر کنی، تنهایی، به راهنمایی احتیاج داری. بعد... بعد باید فوری تصمیم بگیری، دلداری باشی، بروی سر مطلب... بگو می خواهی به خرابات بروی... به «خرابات»، کلمه «خرابات» کلمه رمز است. و نباید شک کنی هرگز... حتی برای یک هزارم ثانیه. پیرمرد راه و چاه را می داند. وسیله ای دارند که پنهانی هرچند وقت یک بار به «خرابات» می رود. و شک نکن! «سفر»... «خرابات».

سحر بین خواب و بیداری هنوز به حرفهای (او) فکر می کردم. صدای پرندگان را از پشت پنجره می شنیدم. و بوها و سکوت فضای تباراقم را، که از آن بدم می آمد، حس می کردم. به حرفهای دیشب (او) فکر می کردم. وقتی تهران بودم زنم وضع اثاثیه اتاق مرا به کلی عوض کرده بود. اثاثیه را، پرده ها را، حتی رنگ اتاق را عوض کرده بود. از ریخت تازه اتاقم اوقم می گرفت. تازه به اتاق قبلی خو گرفته بودم. دلم می خواست همان رنگ همان بوها همان تابلوهای عتیقه همان ریخته و پاشیدگی کتابها برگردد. حتی کلکسیون آلات موسیقی عتیقه ایرانی مرا جمع کرده و کنار گذاشته بود. از همه بدتر تابلوی بزرگ زرتشت مرا پایین آورده بودند و توی انباری گذاشته بودند. پرسیده بودم: «تابلو رو چرا گذاشتین تو انبار؟» و زنم جواب داده بود. «قاب تازه می خواد. دادم براش قاب تازه درست کنند.»

امروز صبح، بین خواب و بیداری، با همان سکوت دردبار توی اتاق پُر زرق و برق توی رختخواب بودم - به حرفهای دیشب (او) فکر می کردم.

کارهایی را که گفته بود بایست بکنم در مغزم مرور می کردم، حلاجی می کردم. حرفهایی که (او) دیشب در فضای گرم و مستانه رستوران در حضور آن چشمهای افسونگرش به من گفته بود (و در آن وقت ساده و امکان پذیر جلوه کرده بود) حالا امروز در این صبح خام و سرد و ابری - در هوشیاری بعید و عجیب می نمود. اما من تصمیم داشتم هرچه زودتر حرکت کنم... باید بلند می شدم! باید تن لخت و مرگ زده م را از این رختخواب طلسم شده بیرون می کشیدم. باید جسمم را از این خانه بدبختی برمی داشتم و حرکت می کردم. صدای پای زنم که توی راهرو به طرف آشپزخانه می رفت توی گوشم بود. به خودم نهیب زدم: نخواب! نخواب!



با اتوبوس در راه شیراز بودم. جاده ناهموار بود. اما من شادی گنگ و عجیبی داشتم. سرزمین کوهستانی زیر باران شسته و رفته بود. هر وقت اتوبوس از سربالایی مه گرفته ای می غرید و بالا می رفت انگار یک نیم ابدیتی وسط مه و ابرها گم می شد و من این مه و این گمشدگی را دوست داشتم. گاهی در زمینه کوه و بر فراز دره های بزرگ زیر توده های ابر و تکه های آسمان. آبی، عقابها را می دیدم. پروازشان جلال و شکوهی شگرف داشت. پرواز تنهایی بود. پرواز آزاد بود. دلم می خواست من هم آنجا میان صخره های بلند، کلبه ای داشتم. شیارهای خام صخره های بزرگ افسونگر و دلپذیر بودند. دلم خواست آنجا جایی داشتم. تنها می آمدم تو کوه ها می ماندم و با عقابها زندگی می کردم... از پندارها و رؤیاهای راز و خیال بود که لابد فقط در تنهایی توی اتوبوس، در جاده مه گرفته کوه های فارس به شیراز، به کله آدم می زند... و اهمیت نمی دادم چون در راه بودم. خوشحال بودم. بعد از مدتی چشمهایم را بستم. و تکیه زدم. به (او) فکر کردم، و به سفر.

آیا من شایستگی « سفر » را داشتم؟ حق رفتن به « خرابات » را داشتم؟... اگر « خراباتی » در بین بود. پیرمرد « خرابات » کی بود؟ من به پیرمرد چه بگویم؟ بگویم کی هستم؟ یک اسم؟ یک مرد نزدیک چهل ساله؟ که در یک سازمان خسته و پوسیده کار می کردم؟ که از آن بدم می آمد؟ که با زن و پسر در یک خانه سازمانی زندگی می کردم؟ که از آن هم بدم می آمد؟ در شهر از خودم و از همه و از تمام حرفهایی که به من می زدند، از هوایی که توی تنم، توی سینه ام می کردند، از غذاهایی که جلویم می گذاشتند، جانم به لبم رسیده بود؟ و چه دردهای دیگر از پوچی و ابتذال؟ هیچکس مرا ستایش نمی کرد، و هیچکس مرا انکار نمی کرد؟ پول زیادی در نمی آوردم، و هرگز در نخواهم آورد، و هرگز نخواهم داشت؟ دوستان زیادی نداشتم؟ هیچکس مرا نمی فهمید؟ و مریض بودم؟ اینها واقعیتهای زندگی من بودند؟ اینها را به پیرمرد خرابات بگویم؟ این بیهودگیهای مزخرف قابل گفتن بود؟ پیرمرد مرا برای سفر می پذیرفت؟

با چشهای بسته صدای غرش موتور اتوبوس را می شنیدم، که در میان مه سنگین در جاده های کوهستانی پیش می رفت.



در یک لحظه پسر مرا دیدم به اتاق خوابم آمد. در را باز گذاشت. من توی رختخواب بودم.

گفتم:

- اگه چیزی احتیاج داری کیفم سر میزه.

گفت:

- نه. دو تا نامه داری. می دارم اینجا.

چون می دانستم که زخم صدایم را می شنود، گفتم:

- دیشب (او) را دیدم.

پسرم گفت:

- باز شروع نکن بابا. خواهش می کنم.

گفتم:

- دیدمش. نمی خوام از تو چیزی پنهان باشه.

پسرم گفت:

- خب.

گفتم:

- همین جا توی شهر دیدمش... حرف زدیم. دو سه ساعتی با هم بودیم.

کلماتم در گوش خودم هم ابلهانه بود.

پسرم گفت:

- اگه می خوام مادر رو ناراحت کنی باز حرفش رو بزن.

جدی گفتم:

- به من گفت برم سفر... یکه سفر مخصوص... یک سفر طولانی. از جایی

نزدیکیهای شیراز حرکت می کنیم. پیرمردی اونجا توی یک آتشکده هست... او

راهنمایی می کنه.

هم اکنون احساس آزادی می کردم.

گفت:

- بابا... چرا نمی خوابی استراحت کنی؟

گفتم:

- مجبورم. باید برم.

گفت:

- الان یک ماهه که از تهران اومدی مدام از این حرفها زدی.

ساکت ماندم. راست بود. و فکر کردم از موقعی که از تهران برگشته بودم

همه چیز انگار خواب و رؤیا بود. کابوس بود. مثل الان.

گفتم:

- روزی که تصمیم گرفتم حرکت کنم بی خبر می رم تا هیچکس نتونه مانع بشه.

چقدر احساس آزادی می کردم.



در فراشبند هستم. از دهات قشقایی جنوب شیراز.

به دنبال آدرسی که گرفته بودم می آمدم. از دو سه تا میدان و خیابانهای گل و گشاد و ساده گذشتم.

یکی دو ساعت به غروب مانده به انتهای یکی از خیابانهای ته دهکده رسیدم. میان باد سخت و باران پراکنده می آمدم. یقه پالتوم را بالا کشیده بودم، با یک دست لبه کلاهم را چسبیده بودم و از میان تک و توک مردم رهگذر در لباسهای ایلی قشقایی گذشتم. دهکده فضائی غمزده و واخورده داشت. از این دهکده بود که ایل نشینهای قشقایی کوچ بیلاق را شروع می کردند. بهار، همه اینجا جمع می شدند، و از اینجا دسته جمعی با کاروان بزرگ کوچ می کردند، به سرزمینهای سبز شمال، به مراتع بارور، به آسمانهای پر برکت آبی. امروز خیابانهای فراشبند، زیر باران، فضای کدر و ناخوشی داشت. از جلوی تک و توک دکانهایی که پُر از اجناس، معجونی از پلاستیک بنگل و کارهای دستی اصیل ایلی بود، رد شدم. ادامه دادم، پرس و جو کردم، تا دست آخر یک نفر ویرانه آتشکده را از دور، ته یک جاده خاکی به من نشان داد.

اول از فاصله دویست سیصد قدمی آتشکده ویرانه را دیدم. بنایی چهارگوش داشت، نه چندان بلند، با گنبدی خاکی، نیم دایره ای توسری خورده. دری وجود نداشت، اما حفره بزرگ نیم بیضی شکلی درون سیاه بنا را مثل دهان مرده نشان

می داد. از نوع خرابه های خاکی بسیار کهنه بود که نظیرش را در یزد و کرمان زیاد دیده بودم - از آن خرابه ها که مردم هنگام مسافرت در ایران از شیشه ماشین به آنها نگاه می کردند، رد می شدند، ولی نمی دیدند، یادگارهای سمج ایران استان که حاضر نیستند از صفحه هستی به عدم بروند، اما دیگر رمقی هم برایشان نمانده است.

درون آتشکده تاریک بود، و رمق کمتری از زندگی و دنیای دهکده بیرون داشت. مدت زیادی توی تاریکی ایستادم و به دور و برم خیره شدم. دخمه ای خالی بود. هیچ خبری نبود. فقط صدای باد و باران پشت سرم بود. از جایی دور صدای زوزه سگی می آمد. دو سه تا موش صحرایی از دور و بر پاهایم فرار کردند. میان دیوارهای آتشکده ویرانه صدایی نبود. جنبشی نبود. احدی نبود. فقط تاریکی بود. ایستادم. منتظر شدم. احساس کردم یک چیزی آهسته آهسته مثل خوره توی بدنم می ریزد، که روحم را از تنم بیرون، و توی تاریکی آتشکده پخش کند، آب کند.

بعد، ناگهان از میان تاریکی چیزی سفید جلو آمد. از طرف دیوار سمت راست پیرمردی را دیدم که از میان تاریکیهای ته آتشکده پیدا شد. مانند شبی بود که ناگهان دیوار پندارها را بشکند و به دنیای واقعیت بیاید، آمد جلو با قبای بلند سفید. ریش بلند فرفری. وقتی جلو رسید، دیدم بیشتر شباهت آدمهای روحانی را داشت تا خادم آتشکده، یا یک درویش.

پرسید:

- چه می خواستید آقا؟

زبان و بیانش هم خالی از فهم و ادب نبود.

من اول کمی یکه خوردم. خودم را کنار کشیدم. پیرمرد با لبخندی خشکیده سرش را پایین آورد، به نرمی تکان داد، که بیهوده ترسیدی.

من معذرت خواستم و خودم را معرفی کردم. گفتم که از راه دور آمده بودم.

پیرمرد گفت:

- چه فرمایشی داشتید، فرزندم؟ چه می خواهی؟

حالا که چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود درون آتشکده را بهتر می دیدم. دخمه ای تیره و خفه بود، اما ولنگ و باز و لُخت و پتی - مانند درون یک مسجد ساده و کهنه هزار ساله، میان بیابان، با دیوارهای گلی پوسیده، بدون هیچ روشنایی، یا هیچ پنجره و روزنه. پیرمرد قبای سفید پاکی تنش بود، با جلیقه ای خاکستری رنگ. چهره سفید و تمیزی داشت، نورانی، با چشمهایی سرخ فام. کتاب دعای کهنه ای دستش بود. گفت:

- چه کمکی از دست ما برمی آید؟ چه می خوای، جانم؟

سرم را بلند کردم. راست به چشمهای پیرمرد نگاه کردم. گفتم:

- من... می خواستم سفر کنم.

بعد به خودم نهیب زدم یواش. احتیاط کن احمق.

با ترس به چشمهای پیرمرد نگاه کردم. آرام بود. گفت:

- بله... خیلی اشخاص به این اطراف می آیند، دعا می کنند، سیاحت می

کنند، عکس برمی دارند، فیلم برمی دارند... بفرمایید قدمتان روی چشم.

گفتم:

- متشکرم.

بعد سرفه ای کردم و گفتم:

- منظور من جاهای دورتر بود... خیلی دور. جایی که... همه کس رو نمی

فرستید.

پیرمرد گفت:

- در شهر ماهان آتشکده ای داریم که بسیار بسیار دیدنی است... اطراف یزد

هم آتشکده هایی هست. اگر بخواهید اسم و آدرس خدام آنجا را تقدیم می کنم،

تشریف ببرید...

نامهای ماهان و یزد را زیر لب تکرار کردم. با احترام برای حرفهای پیرمرد سرخ چشم سرم را پایین آوردم. یاد سفری بودم که یک سال به یزد و ماهان رفته بودم. یاد کویر بودم... یاد خلصه شبهای مهتاب کویر بودم... اما می دانستم این « سفر » چیز دیگری بود... خرابات! خراباتی که (او) گفته بود، چیز دیگری بود... و تصمیم گرفتم کم کم وارد اصل مطلب شوم. چشمهای پیرمرد کنجکاو و منتظر بود. چشمهای او با من بیگانه بود. هیچ اشاره یا کنایه ای هم از اینکه راز و رمز دیگری در بین باشد بروز نمی داد.

من دل به دریا زدم، گفتم:

- راستش... من دنبال جایی می گردم که سفر کنم... برای همیشه... بمونم. برنگردم...

و بعد به چشمهای پیرمرد نگاه کردم و اضافه کردم:

- تا ابد.

بغض تلخی گلویم را گرفته بود، صدایم می شکست. راستش از خودم خجالت می کشیدم، که حرفهای زبونی و بدبختی از دهانم درآمده بود - جلوی خادم پیری که حتی اسمش را نمی دانستم. اما در همان نفس احساس می کردم - می دانستم - که گفتن این حرفها عقده سینه و ریشه های آرزوی دلم بود.

پیرمرد سرخ چشم لبخندی زد، اما با مهربانی گفت:

- به حق خدا. شاید بتونیم کمکی به شما بکنیم. شاید راهی باشد.

متفکرانه رویش را از من برگرداند، درحالیکه به روشنایی بیرون به باران نگاه می کرد، دعایی زیر لب زمزمه کرد. من کلامش را نمی شنیدم. حرکاتش آرام، کلمات آهسته، و روحش بی شتاب بود. در دنیا برای ما جز وقت، وقت خوش، و رحمت، چیزی در پیش نبود. بعد رویش را با محبت به من کرد و گفت:

- زرتشت گفته راست بگو و تیر راستی را بر قلب هدف بزن.

گفتم:

- به خرابات.

پیرمرد حرفم را نشنیده گرفت. گفت:

- بگو ببینم دنبال چه می گردی؟ راست و پوست کنده بگو. چه می خواهی؟
در سکوت و بهت به او نگاه کردم. هرگز کسی این سؤال را در زندگی از من
نکرده بود.

به چشمهای پیرمرد نگاه کردم. گفتم:

- دنبال یه زندگی دیگه می گردم... یه دنیای دیگه.

پیرمرد سرخ چشم به سادگی پرسید.

- چرا؟

گفتم:

- نمی دانم.

و راست بود.

پیرمرد پرسید.

- هدف چیست؟

گفتم:

- مطمئن نیستم. فقط گریز...رهایی.

پیرمرد گفت:

- رهایی از چه؟

و من زیر لب گفتم:

- رهایی از چی؟

این همه سالها زندگی ام میان رنج و کابوس گذشته بود و کسی هرگز این
چیزها را از من نپرسیده بود. و من هرگز شکایتی به زبان نیاورده بودم. رهایی از
چی؟

گفتم:

- از این زندگی... از زندگی خسته شده ام. از خانه. از شهر. از شهرها به طور کلی. از این دنیا به طور کلی. از همه چی. از انتظار موهوم داشتن خسته شده م. و از هر روز چشم به فردا داشتن. از فروختن روزها و ساعتهای عمرم. از به هرزه انداختن روحم برای نان شب. از اینها خسته شده ام. از چیزهای خشک و عبوس زندگی. بیداری از خوابهای بد. از تنهایی. از نبودن عشق. از نبودن عشق. پیرمرد سرخ چشم، ساکت گوش می داد. نه فقط به حرفهای من گوش می داد، بلکه مرا به دقت مطالعه می کرد. روح مرا بررسی می کرد.

پرسید:

- کجا می خواهی بروی؟

گفتم:

- دور از این دنیا... هرجا.

بعد گفتم:

- به دیر مغان... به خرابات.

پیرمرد در سکوت به من خیره ماند. بعد پرسید:

- مستی؟

گفتم:

- حالا نه، اما بودم.

پرسید:

- زیاد سختی کشیدی؟

راست به چشمهایش نگاه کردم. سرم را ساکت پایین انداختم.

پرسید:

- ولی آمادگی داری؟

گفتم:

- ... فکر می کنم.

پیرمرد سرخ چشم مدتی سکوت کرد. بعد پرسید:

- حاضری تمام زندگی ات رو پشت پا بزنی؟
سرم را بلند کردم، چشمهای عجیبش را نگاه کردم.
گفت:

- می تونی زن و بچه رو فدا بکنی؟ کار و همه چیز رو، و تمام هستی رو، فدا
کنی؟ درست متوجه جوابت باش، فرزندم. اگر جوابت اصل راستی و درستی، و
راستی و درستی روحت نباشد، مراد برآورده نمی شود.
یاد حرف (او) بودم. باید تصمیم بگیری، باید دلدار باشی. گفتم:
- بله...

پیرمرد گفت:

- ... اگر کوچکترین دودلی در این ره داشته باشی طلسم شکسته ست... همه
چیز بی فایده ست... مطمئنی؟
گفتم:
- بله.

و سخت به هیجان آمده بودم. بعد برای اینکه مطمئن. شوم او منظورم را
درست فهمیده با احتیاط گفتم:

- شنیده ام - یعنی یک نفر آشنا به من گفت - که شما در اینجا وسیله ای
دارید... وسیله ای که هر چند وقت یک مرتبه به... به جایی به اسم... « خرابات »
می رود. من به این قصد آمدم...

پیرمرد سرش را بلند کرد. در چشمهای سرخ فام او اکنون نور تازه ای برق
می زد. لبخند کم رنگی گوشه لبان کبود رنگ، در میان ریش و سبیل خاکستری
رنگش نقش بست. لبخند شگرف و خوبی بود - چیزی بود که من منتظرش بودم،
بوده ام. و حالا در چشمهای او دیدم که به جای درستی، پیش آدم درستی، آمده
بودم، عوضی نیامده بودم. پیرمرد مدت درازی ساکت مرا نگاه کرد.

دو روح ناشناس در میان دیوارهای پوشیده یک آتشکده روبروی هم ایستاده بودیم. بیرون، باران شدیدتر شده بود. و من در یک ثانیه برق آسا، ناگهان از مغزم گذشت که دارم خواب می بینم. و در آن ثانیه باز از خودم هزار جور نفرت پیدا کردم. به خودم نهیب زدم که خواب نیستم. بیدارم! بیدارم! بیدار باش! به دستها و پاها و بدن ایستاده خودم نگاه کردم. خودم را لمس کردم. و دیدم، احساس کردم، و مطمئن شدم که بیداری بود... اما حالا سرم بدجوری به درد و دَوَران افتاده بود... به طوری که وقتی لبهای پیرمرد تکان خورد من صدای او را به سختی می شنیدم. بعد با صدای بلند گفتم:

- عرض کردم کمی صبر کنید، باشید - تا من برگردم.

پیرمرد به آرامی به گوشه تاریک آتشکده رفت، و آن گوشه ها در سوراخ دهلیزواری ناپدید شد.

وقتی تنها ماندم، به دیوار تکیه زدم، چشמהایم را بستم. برای اینکه هوشیاری و آگاهی خودم را امتحان کنم، برای اینکه به خودم ثابت کنم به راستی بیدار بودم، و رؤیا دور از اینجا بود خودم را آگاهانه و از روی عمد، در عالم خیال، در خانه گذاشتم.

پشت پنجره اتاقم باران نمی آمد. فقط یه دریا بود، و دود پالایشگاه. توی رختخوابم دراز کشیده بودم. در حقیقت نشسته بودم، نامه ای می نوشتم - به (او).

زنم را دیدم که به اتاق آمد. زنم به گوشه اتاق رفت، چند تا لباس توی کمد آویزان کرد، کسوها را مرتب کرد. اتاق را جمع و جور کرد. بعد گوشه های پتو و ملافه رختخواب را صاف کرد: مثل همیشه با لباس خواب سفیدش راه می رفت. اندامش هنوز خوب بود. و همیشه به طور مطلق تمیز و تواله کرده بود، ساخته و پرداخته بود، من چشمانم را بستم، و توی سینه ام ساکت فریاد زدم، که صداهای خش و خش زندگی و کارها و حرکات او را نشنوم. فریاد زدن توی سینه خوب

بود؛ عادتی بود که من اغلب تمرین می کردم و ثمربخش بود.
زنم کنار قفسه کتابها ایستاد. کتابی انتخاب کرد. ایستاد کتاب را ورق زد.
حتی نزدیکی او مرا عصبی و عاصی می کرد. دفترچه ام را پنهان کردم. دست
دراز کردم، روی میز کوچک کنار تخت دنبال قرصهای کودئین گشتم.
زنم گفت:

– باز سرته؟ سرت درد می کنه؟

گفتم:

– نه.

از پارچ توی لیوان آب ریخت به من داد.
من لیوان را گرفتم، بی اینکه به صورت او نگاه کنم. قرص را خوردم.
بعد بی مقدمه گفتم:
– من نسبت به این زندگی احساسی ندارم. نسبت به این خانه احساسی
ندارم... همین.

زنم به خونسردی گفت:

– باشه.

گفتم:

– همه چی رو برای شماها میذارم... تنها می رم.

گفت:

– باشه.

صدایش خشک بود و بی اهمیت.

من با صدایی بلندتر گفتم:

– تو چه وقت می خوای به احساسهای من، به حرفهای من توجه کنی؟

گفت:

– هر وقت که این بازیها و حرفهای تئاتری تموم شد.

گفتم:

- ما چند سال با هم بودیم، تموم شد. هر چه بود تموم شد...

زنم گفت:

- بخواب، استراحت کن. خودت رو ناراحت نکن. خواهش می کنم.

فریاد زدم:

- تموم شده!... من نسبت به این زندگی، این خونه و این وضع احساسی

ندارم.

زنم گفت:

- گوش کن: زندگی، احساس - بازی و ادا درآوردن نیست. چشمهات رو باز

کن. حقیقی باش... هیچی تموم نشده. و هیچی هم هرگز دیگه شروع نمی شه. ما

با هم زندگی کردیم، پیر شدیم، یک پسر شانزده هفده ساله داریم - اینجا، توی

این خونه، توی این شهر، با گرفتاریها و مشکلاتی که همه زن و شوهرها دارن، با

ناخوشیها و کسالتهایی که برای همه مردم اتفاق می افتد. فقط تو حاضر نیستی

بفهمی که زندگی واقعی و دنیای ما چیه. زندگی خواب و خال نیست. چه جوری

می شه به تو حالی کرد؟ چه جوری می شه به یک مرد حالی کرد؟...

فریاد زدم:

- چه جوری می شه به یک زن حالی کرد که مردش در این زندگی به بن

بست رسیده؟

او هم داد زد:

- بن بست! کدوم بن بست؟... بن بست در زندگی فقط یک نقطه دیده، در

چشم تو! چرا نمی خواهی بفهمی؟ بن بست یک خیاله، در مغز تو!... چرا نمی

خواهی بفهمی؟ زندگی قصه و ماجرای عشقی نیست که آغاز و پایان و طرح و

کاراکتر و شور و اوج و کوفت و زهرمار داشته باشه. چرا نمی خواهی بفهمی؟

فریاد زدم:

- این زندگی یه که ما چشم دیدن همدیگه رو نداریم؟ این زندگی یه که من نمی‌تونم یک لحظه تو رو - هیچکس رو - اینجا با عشق و لطافت نگاه کنم؟
رنگ صورتش سفید شد. با خشمی خفته گفت:

- من نوزده ساله با تو هستم. من یک زن خوب ایرانیم مطیع و وفادار. من زندگیم رو به پای تو ریختم. در این سالها هر وقت تو با من خوب بودی من خوشحال بودم. هر وقت تو با من بد بودی و بدی کردی من ساختم. وقتی ماجرای معاشقت با اون - با اون لَوْنْد خانم پیش آمد، من سوختم - اما ساختم. اول گفتم اروپا بود، ماجرا بود، هوس بود، تمام شده. بعد خانم سر از دانشگاه شیراز درآورد. پا کت نامه هاش رو که به تو می‌فرستاد می‌دیدم. من نمی‌خوام لب‌وا کنم، اما اگر دست روی دل من هم می‌داشتند چرک و خون فواره می‌زد. تو احساس یک زن رو نمی‌فهمی. تو توی دنیا خیال خودت در عالم بازیهای دیوانه خود همه چی رو قاطی می‌کنی. ازدواج و عشق و با دیوانگی و رؤیا و خواب و خیال قاطی می‌کنی... تو و اون فکرهای پوچ عشق و لطافت!

فریاد زدم:

- بس کن!...

این را گفتم و لیوان را توی دوتا دستهام فشردم تا شکست. صدای شکستن و خرد شدن و پاشیدن شیشه اتاق را پر کرد. دستم غرق خون و آکنده از شیشه شکسته شد.

البته این کاریست که من هرگز در عالم بیداری نمی‌کنم - و نکرده‌ام. در حقیقت در این لحظه بخصوص من دستی این کار را کردم که به خودم ثابت کنم که در خواب بودم و این صحنه زندگیم جزیی از کابوس کذائی بود.



پیرمرد سرخ چشم بازگشته بود - و مقداری دفتر و کاغذ با خودش آورده بود.

گفت:

- ما آتشکده و معبد و خانقاه در گوشه و کنار زیاد داریم. به لطف کردگار -
اشخاص می آیند، سراغ می گیرند - ما آنها را به آنجاها می فرستیم. هرکس
دنبال منظور خاصی ست.

گفتم:

- مقصود من... چیز دیگه س.

گفت

- بله. جایی که شما فرمودید جای همه نیست. همه کس سراغ آنجا را نمی
گیرد. آنجا فقط جای یک عده دستچین است. آنجا جای عده ای با روحیه های...
مثل خود شماست. در سال فقط یکی از هزارها سراغ آنجا را می گیرد.

زیر لب گفتم:

- خرابات؟...

پیرمرد گفت:

- بله.

چند لحظه ای سکوت کرد. به چشمهای من خیره ماند. بعد ادامه داد:
- در حقیقت این فقط یکی از اسمهای رمز حلقه ماست. اسمهای دیگری هم
هست. دیرمغان... ازل...

من با حیرت به دهانش خیره شده بودم.

گفت:

- و رفتنش آسان نیست. هرکس را هم راه نمی دهند.

گفتم:

- من... خیلی علاقه مندم.

نمی دانستم او را چه صدا کنم. گفتم:

- راه و شرط و شروطش چیه، دوست مهربان؟

پیرمرد گفت:

- شرط اول این است که هرگز در این راه شک نکنی. با یک رأی پیش بروی.

با یکه رأی بزرگ!

گفتم:

- بله.

گفت:

- مطمئن باش.

گفتم:

- من مطمئنم، آماده حرکت.

پیرمرد گفت:

- روزی هم که رفتی، نام و وجودت از...

حرفش را قطع کرد، و نگاه دور و درازی به من انداخت و پرسید:

- به نیروهای ماوراء الطبیعه، به اسرار خدایی، اعتقاد داری فرزندم؟ آشنایی؟

گفتم:

- نه، متأسفانه.

پیرمرد گفت:

- اشکالی ندارد - از من بشنو، قبول کن... سربسته بگویم از روزی که حرکت

کردی و رفتی، به نحوی، تمام وجود تو، حتی نام تو، حتی دورترین خاطره وجود

تو، از قلبهای مردم بیرون می رود، همه چیز از ذهنهای مردم پاک می شود.

به پیرمرد نگاه کردم. زیر لب گفتم:

- عدم...

پیرمرد گفت:

- نه، نه... عدم نه. جایی زیبا... در حکم ازل.

هیچکس هرگز، هرگز در زندگی ام با من این گونه حرف نزده بود.

گفتم:

- من آماده حرکتیم.

بعد پرسیدم:

- الان، اینجا که می فرمایید کجاست؟

پیرمرد با لبخند گفت:

- البته خیلی، خیلی دور از این جا. اما وسیله ای هست، و آدمهای ما با ارتباطهایی که با شیراز و خارج دارند، شما را در عرض چند ساعت به آنجا می رسانند.

احساس کردم خون با هیجان و شور بی سابقه ای در دلم در تپش است.

پرسیدم:

- چه جور جایی یه؟

چشمهای پیرمرد حالا می درخشد. نفس بلندی کشید. گفت:

- اگر بگویم آنجا بهشت بهشتهاست، عزیزم، گزاف عرض نکرده ام... و بالاتر از این. خرابات ما در اصل فردوس رؤیاهاست.

اندکی سکوت کرد. به چشمهای من نگاه کرد. من با بی صبری، دیوانه وار، خواهش کردم ادامه دهد.

پیرمرد گفت:

- خرابات ما در ظاهر یک شهر سبز و خرم و بهشت وار کوچکی است، مردمش مثل مردم هر شهر به طور عادی زندگی می کنند. کار دارند. همسر دارند. بچه دارند. اجتماع و عروسی و تولد و غیره دارند - اما در این جا، مایه زندگی چیز نیست که در خیال می خواهی هرچه دلت آرزو کند و هیچ مانع و مشکلی در روح و جسم و زیست و مرگ و ابدیت نیست فقط کافیهست پلکهای چشمانت را روی هم بگذاری، و هر چیزی را، و هر نوع زندگی را، در هر زمانی و در هر کدام از عالمها بخواهی... و به دست می آوری... بدون ستیز و حسد.

من همیشه قوه تخیل زنده و خوبی داشتم و می توانستم از اندک نشان و سررشته، در هر چیز و هر جا، زمینه پهنآوری را در مغزم مجسم کنم - اما این خرابات - این فردوس رؤیاها که پیرمرد می گفت - خارج از تمام پندارها و دورتر از شگرف ترین رؤیاهای من بود. زیر لب فقط گفتم:

- عالی یه...

پیرمرد گفت:

- آدمهایی که این جا هستند همه از نوادر گمشده این جهانند؛ اما فقط آنهایی که مغز زنده داشتند، فرد بودند، و برعلیه وضع خودشان برخاستند...

باز گفتم:

- عالی، عالی.

بعد پرسیدم:

- در میان اینها کسانی هستند که من بشناسم؟ یا تاریخ بشناسه؟

پیرمرد سرش را تکان داد. گفت:

- نه فرزندم. تو نمی شنوی. یادت باشد گفتم از روزی که به این خرابات پا می گذاری نام و نشان و وجود تو از تمام ذهنها پاک می شود.

من حالا به یاد (او) بودم. و از پیرمرد پرسیدم:

- تازگیها زنی (و مشخصات (او) را به پیرمرد گفتم.) به این جا نیامده؟... او را

در این جا ندیده اید؟ - که سراغ خرابات را بگیرد؟

پیرمرد کمی فکر کرد، بعد گفت:

- چرا بود، بله. چنه وقت پیش آمد، اما برای رفتن آماده نبود. گویا کار

ناتمامی داشت. گویا منتظر کسی بود. گفت باز برمی گردد.

گفتم:

- بسیار خوب. من آماده ام - اگر شما اجازه بدید...

پیرمرد گفت:

- و خوشبختانه همین امشب ارتباط و قراری هست. اگر بخواهید می گویم اجازه حرکت و جایی برایتان تهیه کنند.

با هیجان گفتم:

- بله، با کمال میل.

و بعد با اندکی هراس اضافه کردم:

- من، متأسفانه پول... فقط دویست و خرده ای بیشتر با خودم ندارم.

پیرمرد گفت:

- کافی یه. هر چی دارید بدید. پول مانعی نیست. هیچوقت نبوده. یک دفعه

ما مردی را با هشت ریال بردیم.

من دست توی جیبهایم کردم و هرچه داشتم درآوردم. (دویست و سی و پنج تومان اسکناس، و هفده ریال پول خرد.) همه را توی دست پیرمرد گذاشتم. پیرمرد آن را بدون این که بشمارد توی جیب قبای سفیدش گذاشت، فقط مبلغ آن را و اسم مرا پرسید و با مداد توی کتابچه کوچک و رنگ و رو رفته ای نوشت. بعد تکه کاغذی برداشت روی آن به صورت یک یادداشت، یا حکم اجازه حرکت و رسید کل موجودی مرا نوشت امضاء کرد، با مهر فلزی کوچکی مهر کرد، به من داد. اما حالا ناگهان درد تیز دیگری در مغز من پیچیده بود، و احساس می کردم کابوسم برمی گردد...



بدترین مکافات این کابوس شوم این بود. که وقتی می گرفت نمی توانستم مهارش کنم. در یک ثانیه مثل برق روحم را می گرفت، و اگرچه به نظر می رسید که ساعتها و شاید روزهای جهنمی درازی روی مغزم سنگینی می کند، گاهی فقط یک ثانیه یا لحظه بود... فقط در انتهای این ثانیه بود که می فهمیدم رؤیا بوده.

دستم بدجوری خونریزی می کرد: توی ماشین در راه بیمارستان بودیم. من و پسرم عقب، زنم جلو، رانندگی می کرد. از میان پنبه و حوله ای که دور دست من پیچیده بودند خون چکه چکه می ریخت. من به قطره های خون نگاه می کردم. احساس تنهایی می کردم. احساس غریبی می کردم، و خستگی. کاش ولم می کردند. کاش می گذاشتند یک گوشه بیافتم خودم زخمم را عین یک گفتار زخم خورده بلیسم. یا خونریزی کنم تا بمیرم.

رو به پسرم گفتم:

- چیزی نیست. بیخودی شلوغش کردین.

زنم گفت:

- هشت جا، ده جای دستش و انگشتهاش پاره شده. خدا می دونه چقدر

شیشه توی گوشت و استخوانش رفته...

گفتم:

- هیچی نیست...

پسرم سرش را پایین انداخته بود. گفت:

- چیز مهمی نیست.

زنم با افسوس گفت:

- این همه که تهران زحمت کشیدند!...

من با حس خطر به طرف او نگاه کردم. گفتم:

- تهران چکار کردند؟

پسرم گفت:

- مادر حرفش رو زن. موقع بحث نیست.

داد زدم، گفتم:

- مگر من تهران کجا رفتم؟ چی شده؟

مدت درازی هیچ کس چیزی نگفت. از این سکوت های خالی و پوچ که توی

خواب و رؤیا هست.

گفتم:

- من مرخصی تنها رفتم تهران، چون پاییز بود، مدرسه ها باز بود و نمی شد

همه با هم باشیم. مگه نه؟

پسرم گفت:

- بله!

زنم ماشین را جلوی چراغ قرمز نگه داشته بود. گفت:

- ما همه... سعی کردیم - خدا می دونه ما همه چقدر سعی کردیم به تو حالی

کنیم.

با خشم فریاد زدم:

- چی رو حالی کنین؟

پسرم گفت:

- مادر، موقع بحث نیست.

زنم گفت:

- اول که برگشت مقبول تا چند روز خوب بود!

فریاد زدم:

- من چرا رفتم تهران؟ جوری حرف می زنن که انگار من دیوونه زنجیری

بودم.

و باز سکوت بود، یا من دیگر صدایشان را نمی شنیدم. سرم را برگرداندم، از

شیشه بیرون را نگاه کردم. میان مه، آن دورها، ساختمان بیمارستان را می دیدم.

در فضای تیره ابری، حالا نمی دانستم غروب بود یا سحر بود. و باز حالا اینجا

احساس می کردم که سرتاسر زندگی ام همین لعنت شوم روی من سایه گستر

بوده: این ندانستن، این مطمئن نبودن از حال، مطمئن نبودن از گذشته؛ و اینکه

همیشه عین یک بیمار بیحال، نه، عین یک تن لش - بیهوش، روی تخت عمل یا

مرده توی تابوت بوده ام و همیشه دیگران مرا در حال خونریزی به اینجا و آنجا کشانده اند.



غروب جلوی آتشکده از پیرمرد سرخ چشم خداحافظی کردم. پیرمرد دست مرا میان دسته‌های نرمش گرفت و فشرد. دعایی زمزمه کرد، به من فوت کرد. من از پیرمرد تشکر کردم. دست او را بوسیدم. کاغذی که پیرمرد به من داده بود حالا وسط مشتم بود. احساس آزادی تازه ای داشتم...

پیرمرد گفت:

- خدا حافظ، فرزندم.

گفتم:

- خدا حافظ، دوست مهربان.

پیرمرد مرا همراه یک مرد کوتوله قوزی، که سر و رویش را با شال پیچیده بود، و چراغ قوه بزرگی در دست داشت، از جاده جلوی آتشکده به گاراژ دورافتاده ای فرستاد - در حاشیه دهکده. زیر باران، دنبال مردک قوزی راه افتادم.

مرد قوزی با پای لنگش، تند تند از میان خیابان خالی، میان گل و شل، شلنگ و تخته می انداخت و مرا دنبال خودش می برد. حالا باد پشت سرم بود و مرا به طرف جلو می راند. من یقه بارانیم را بالا کشیده بودم و مجبور بودم دستم را روی کلاهم بگذارم که باد نبرد.

پس از پیمودن چند خیابان به جاده اصلی رسیدیم، و پس از مدت درازی که زیر باران راه آمدیم، من سینه ام را صاف کرده بودم که از مرد کوتوله قوزی چیزی بپرسم که ناگهان او پیچید و از در یک گاراژ، یا یک کاروانسرای قدیمی، چپید تو.

باران محوطه. لُخت کاروانسرا را در تاریکی می کوبید. نور چراغ قوهٔ مرد کوتوله قوزی روی گل و لجن می رقصید. مرد کوتونه قوزی، و دنبالش من، از وسط کاروانسرا یا هرجا بود عبور کردیم. در انتهای محوطه از دالان توسری خورده ای هم گذشتم. وارد حیاط کوچکی شدیم، با زمینی پست تر، ناهموارتر، و پر از لجن و گل و کثافت، بوی پهن و تاپاله همه جا را گرفته بود. از آنجا به کوچه تنگی رسیدیم، که بیشتر غرق منجلاب و لجن بود. بعد مدت دراز دیگری هم، که به نظرم یک ساعت یا بیشتر آمد، از چند تا کوچه پس کوچه گذشتیم. می دانستم هنوز توی فراشبند هستیم.

از میان هوای مه گرفته، روی زمین پُر از گل و کثافت و لجن، توی تاریکی، با شلپ شلوپ، می آمدیم. چندتا درخت بزرگ و کهن اینجا و آنجا شاخه های خود را توی باران و مه گم کرده بودند. از روی پل چوبی پوسیده ای که بر روی جوی آب گل آلودی زده بودند، گذشتیم.

از پس کوچه های تنگ و باریک بیشتری گذشتیم - پس کوچه هایی شبیه پس کوچه های محله قدیمی مان در تهران وقتی بچه بودم - کنار گورستان، نزدیک جاده. کوچه ها خالی و سوت و کور بودند. و باران بیرحمانه می زد. و من احساس می کردم تمام این گذرگاه را یک شب جایی توی خواب دیده بودم. و همیشه می دانستم یک شب از این راه بد، از این گذرگاه، می گذرم.

دو ساعت از شب رفته مرد کوتولهٔ قوزی از خم کوچه سربالایی پیچید، و ناگهان ما کنار یک کالسکه کهنه و اسقاط ایستاده بودیم - که انگار از زیر زمین سبز شده باشد. از آن درشکه ها یا کالسکه های بزرگ اما عتیقه بود، که رنگ و مدل آن از بین رفته بود، و نظیر آن شاید فقط توی گاراژهای عهد دقیانوس در چاپارخانه های شهرهای شمال پیدا می شد. اما اسبهای سفید، سرزنده و قبراق، آماده بودند. من توی کالسکه را نگاه کردم. از شیشه شکسته کنار کالسکه، دو سه تا صورت پیدا بود که بهت زده بودند. کالسکه چی هم بالا میان تاریکی و مه

مثل مجسمه نشسته بود. افسار اسبها و مهمیزش توی دستهایش بود. آماده بود. مرد کوتوله قوزی با دست به من اشاره کرد که سوار شوم. من، جلو رفتم و دستخط پیرمرد آتشکده را به طرف کالسکه چی دراز کردم. مردکی بود تاس و سفیدرو، با کلاه کوچکی بالای کلاهش، عین یک شبخ. او دست خط را گرفت، نگاهی کرد، پوزخندی زد. سرش را مثل لاله‌ها تکان داد. بعد با حرکت دست و سر، با فروتنی، مرا به سوار شدن دعوت کرد. من از او تشکر کردم. برگشتم که با مرد کوتوله قوزی خداحافظی کنم. مرد کوتوله قوزی دستهایش را به حال دعا بلند کرده بود. فقط چشهای ریز و سیاهش را از میان شال دور سر و صورتش می دیدم. دست توی جیبهایم کردم، اما چیزی نداشتم که به او بدهم. با خجالت ساعت مچی ام را باز کردم و توی دست مرد کوتوله قوزی گذاشتم - فکر می کردم دیگر احتیاجی به ساعت ندارم. مرد کوتوله قوزی ساعت مچی را گرفت، و من خوشحالی اش را توی چشمهای ریزش دیدم. کلاه و بارانی خیسم را درآوردم، بعد فوری درِ کوچک کالسکه را باز کردم، و پایم را توی کالسکه گذاشتم. به زحمت خودم را روی صندلی جلو چلاندم و جا دادم. در را به روی باران و باد بستم، سفت کردم. بعد نشستم و نفس بلندی کشیدم. و احساس می کردم کار تمام است. و تمام بود. کالسکه حرکت کرد.

اسبها نیرومند بودند. کالسکه صدای نرم و خوبی داشت. چرخها به طور معجزه آسایی روی گل و لجن جاده به راحتی جلو می رفتند، بی اشکال. اسبها شیهه می کشیدند، و کالسکه کهنه و اسرارآمیز به جلو می لغزید. پیش می رفتیم.

توی کالسکه هیچکس حرفی نمی زد.

پیش می رفتیم...

من سرم را لحظه ای بلند کردم! به آدمهای دور و بر خودم نگاهی انداختم.

جز من، سه نفر توی کالسکه بودند. عاقل مردی سفید مو، که یک گوشه کز کرده بود - با چشمهای نیم بسته. کمی قیافه خودم را داشت، پیرتر. در گوشه دیگر زن جوانی، با یک پسر بچه، خودش را جمع و جور کرده بود، کز کرده بود. بچه روی دامن زن خواب بود. چشمان زن خسته و زجر کشیده بود. نیم رخ زیبایش کمی شبیه زنم بود. او در برابر نگاه من سرش را پایین انداخت.

سکوت ما را فقط صدای سم و شیهه اسبها و حرکت چرخها می شکست... بعد از چند دقیقه کالسکه از کوچه پس کوچه ها خارج شد، وارد جاده ای شد. و سرعت گرفت. دل شب را می شکافت و می رفت. و من حالا احساس می کردم که می فهمیدم چرا هیچکس از ما حرفی نمی زد. حرفی نبود. فقط سکوت بود، و انتظار... آنها هم البته مانند من بودند. ما دنیایی را پشت سر گذاشته بودیم - که مرده بود، گذشته بود، رفته بود، و از آن حرفی نمانده بود و به خرابات، به دنیایی، به جایی می رفتم که... باور نکردنی بود بی گفتگو بود... پیش می رفتیم...

و حالا من باز به فکر (او) بودم. و می دانستم وقتی به خرابات برسم (او) آنجاست یا به زودی می آید. عجیب بود که در فکر خانه نبودم. میان تاریکی، در جاده شب پیش می رفتیم... نمی دانستم در جاده فیروزآباد شیراز بودیم، یا راست از میان دشت به جنوب می رفتم - به سوی دریا. صدای یکنواخت سم اسبها که حالا مثل باد می تاختند، و موزیک چرخها، مستی آور، خواب آور بود. من گرچه نمی خواستم بخوابم اما چشمهایم داشت سنگین می شد... و کم کم احساس کردم که انگار با به خواب رفتنم کابوس کهنه ام باز داشت یواش یواش زیر پوستم می خزید.



توی بیمارستان بودم. تنها. در یک اتاق کوچک. در یک تختخواب کوچک.

زن سفید پوشی که قیافه اش به پرستارها نمی خورد، و بیشتر شباهت زنم را داشت، از در وارد شد. به طرف من آمد. سُرنگ بزرگی در دست داشت. سُرنگ را مثل دشنه توی مشتش گرفته بود.

پرسیدم:

- چیه؟

زن سفیدپوش گفت:

- یک چیزی که خواب و استراحت می آره.

گفتم:

- من نمی خوام بخوابم!...

زن سفیدپوش حرفم را قطع کرد که:

- ساکت...

فریاد زدم:

- تو کی هستی؟

زن سفیدپوش گفت:

- ساکت. دستور دکتره.

فریاد زدم:

- برو بیرون!

زن سفیدپوش به من نزدیک شد. سُرنگ را دشنه وار جلو آورد. می دانستم

که می خواهد سوزن را توی مغزم بکوبد.

فریاد زدم:

- این چه جور آمپول گرفته؟

زن سفید پوش گفت:

- ساکت! عاقل باش!

چشمهایش عجیب بود.

من با دست چپ سرنگ را از دستش قاپ زدم. زن سفیدپوش دستش را جلو آورد، با زور، تلاش و تقلا کرد. سوزن آمپول ساعد دستش را پاره کرد. خون راه افتاد. با دیدن خون، بیشتر به هیجان آمدم. از تختخواب بلند شدم. به زن سفیدپوش حمله کردم. از اتاق بیرونش کردم. بعد سرنگ را به دیوار پرت کردم - خرد کردم.

بعد دوتا مرد که شبیه دکترها نبودند آمدند. می خواستند مرا ساکت کنند. یکی از آنها گفت:

- خواهش می کنیم آروم باشید. بخوابید. تمام بیمارستان رو بیدار نکنید.

نصفه شبه!

من گفتم:

- من نمی خوام بخوابم. من می خوام بیدار باشم. من می خوام برم بیرون.

دیگری گفت:

- فردا... امشب بخوابید. دیگه بس کنید. یکی از پرستارهای ما رو مجروح

کردید، بسه! امشب نمی تونید برید جایی. بخوابید.

داد زدم:

- من نمی خوام بخوابم! می خوام بیدار باشم... همه می خوان من بخوابم،

خفه خون بگیرم، خاموش باشم! من می خوام داد بزنم! می خوام یه میله آهنی

بردارم تمام اثاثیه این اتاق رو بشکنم، خرد کنم! من نمی خوام بخوابم!

مردها شانه هایم را گرفتند، مرا توی رختخواب فرو کردند، فشار دادند.

- بخواب! بخواب!

مرا زدند، خواباندند، بستند، محکم!

- بخواب! بخواب!

یک نفر سوزنی یک جای تن من فرو کرد. من مثل گوسفند زیر دست قصاب

تقلا می کردم. و بیهوده بود.

ساعتها بعد، که چشمهایم را باز کردم، تمام تنم سرد و کرخ بود. بوی عرق و بوی دوا، و بوی مرگ و بوی نَزْغ، دماغم را پُر کرده بود... اما بیحسی خنک و مرگ واری بدنم را سبک کرده بود... مرا روی تخت روانی گذاشته بودند، و به نرمی آوردند توی راهرو، و از میان راهروها بردند.



کالسکه، با اسبهای سفید عجیب، از میان جادهٔ سیاه شب پیش می رفت... من چشمهایم را باز کردم.

باران بند آمده بود. نسیم تازه و خنکی در هوای آزاد بود. اینجا و آنجا، ستاره ای از لای ابرها پیدا بود. از پنجرهٔ کوچک کالسکه بوی دریا را احساس می کردم. نمی فهمیدم داشتیم به دریا می رسیدیم، یا کالسکه از جاده کرانه می گذشت. ساعت چند بود؟ چه مدت خوابم برده بود؟ کجا بودیم؟ آیا هنوز در خاک ایران بودیم؟ آسمان هنوز سیاه بود. شب عجیب! بوی دریا مشامم را پر کرده بود. قرار بود کشتی سوار شویم؟

پیش می رفتیم...

به سفر!

سایر مسافری کالسکه مانند خودم هنوز ساکت بودند. زن جوان بچه اش را سفت بغل گرفته بود. بچه خواب بود. زن بیصدا گریه می کرد. زنی غمناک اما زیبا بود. شاید شوهرش مرده بود - یا قربانی سرنوشت عجیبتری شده بود. عاقل مرد سفیدمو چشمهایش را باز کرده بود، به بیرون، به افق، زل زده بود. نمی دانستم به چه فکر می کرد. کت و شلواری مندرس و پاره پوره داشت. از این بینواها بود که انگار هفتاد سال، یا هفتاد قرن، توی یک کارگاه، یا در یک سازمان، یا میان بازاری رنج برده بود، و مردم روی سرش لگد گذاشته بودند و رد شده بودند. خاموش بود. همه خاموش بودیم...

ساعت دیگری گذشت. کالسکه پیش می رفت... پیش می رفتیم... من ساکت نگاه می کردم.

افق داشت گرگ و میش می شد یا شاید سایه روشن. دوردست مهتاب پشت ابرها بود. کالسکه می رفت. گهگاه، اینجا و آنجا، ما از جلوی ده یا آبادی بی شکلی می گذشتیم، که در این دمدمه های سحری، به شکل بیغوله های ارواح گمشده بودند.

من داشتم چرت می زدم، و داشتم میان سایه روشنهای بین شب و روز و خواب و بیداری گیج می خوردم، که کالسکه ناگهان از جاده اصلی پیچ تند می خورد، تکان بدی خورد، و بعد از یک سرایشی کوتاه هُلُفی توی سوراخ دخمه واری تپید... در یک هزارم ثانیه چشم را باز کردم و جلوی چشم سیاهی غار یا تونلی را دیدم، و بعد همه چیز در سیاهی فرو رفت. کالسکه چی لال، بدون اینکه اول سرعتش را کم کرده باشد، هُش کشید، افسارها را کشید، و کالسکه با صدای به هم واکوفته شدن هولناک چرخها روی سنگ و ماسه ایستاد. زن بدبخت ضجه ای از سینه کشید. بچه اش از خواب پرید. پیرمرد سفیدمو، ترس خورده زبان به دعا گشود. اسبها ایستادند. همه چیز بی حرکت و خاموش شد. کالسکه چی افسارها را انداخت، از جای خود پایین پرید. آمد، نگاهی از شیشه کوچک پنجره به درون کالسکه انداخت. بعد برگشت، رفت توی غار ناپدید شد. و این اولین ثانیه بود که سایه شک خطر از فکر من گذشت...

که ما را فریب داده بودند. جیبهایمان را خالی کرده بودند...

توی کالسکه ما همه در سیاهی و ترس و سکوت و حیرت ماندیم. همه بُهت زده بودیم، مثل ارواح سرگردان، در انتظار و دلهره. هنوز هیچکس لب باز نمی کرد. هیچکس جرأت نمی کرد.

بعد از چند دقیقه کالسکه چی لال از ته غار برگشت. صدای شلپ و شلوپ پاهای سنگینش روی آب و گل و ماسه و تاریکی غار بلند بود. چراغ فانوسی

کوچکی با خودش آورده بود. من صورت او را نمی دیدم. او چراغ فانوسی را پایین نزدیک زمین گرفته بود - حدس زدم باید خودش باشد. او با دست به ما اشاره کرد، از ما خواست از کالسکه خارج شویم. ما با ترس و لرز از کالسکه بیرون آمدیم. از روی ریگ و ماسه خیس گذشتیم. من صدای هوهو و همهمه دریا را از جایی می شنیدم. بوی دریا حالا اینجا تیزتر بود. و من در نور فانوس دیدم که اینجا به راستی یک غار صخره ای کنار دریا بود.

دنبال کالسکه چی لال با چراغ فانوسی راه افتادیم. غار سرد و نمناکی و ظلمانی بود. بعد از دو سه دقیقه، در انتهای غار، آن سوی یک دهانه کوچک و نیم دایره شکل، دریا را دیدم - و تکه ای از آسمان آبی را. و در آن ثانیه گرگ و میش فلق، احساس می کردم این لحظه و این منظره را هم یک شب در خواب دیده بودم... و فکر حرفهای (او) بودم. و فکر پیرمرد سرخ چشم آتشکده بودم... و وعده خرابات.

ساحل خالی بود. دریا موج می زد. افق مه گرفته و نزدیک، اما زیبا بود. صدای موجها در گوشهای ما زمزمه گر بود. باد ملایمی از دریا به پوست صورتهای ما می نشست. این دریای عمان بود؟ دقیقاً کجا بودیم؟ حالا چه می شد؟.. پس ما را با کشتی می بردند! یا با هلیکوپتر؟ کالسکه چی لال به ما اشاره کرد بنشینیم. منتظر باشیم. بعد با دست با ما وداع کرد. منتظر چه باشیم؟ تا کشتی بیاید؟ هنوز هیچکدام از ما لب باز نکرد.

کالسکه چی فانوس به دست رفت... درون غار ناپدید شد. بعد ما صدای شیهه و سم اسبها را شنیدیم. صدای لغزش چرخهای کالسکه را روی ریگ و ماسه کف غار شنیدیم. بعد هیچ. فقط ساحل مه گرفته و خالی بود - و صدای موجها و باد سرد. و دریا.

همه ساکت بودیم. من حالا کوشش کردم درست فکر کنم، و بیشتر با عقل سلیم و هوش و حواس حسابی وضع را بسنجم، بررسی کنم. به فکر زنم و به فکر

پسرم افتادم. الان کجا هستند؟ چه می کنند؟ بعد از این چه خواهند کرد؟ بعد به فکر (او) بودم.. آیا (او) را خواهیم دید؟... کجا؟... الان کجا هستیم؟ زن جوان بچه به بغل در کنار دهانه غار نشسته بود بی صدا گریه می کرد. بچه هنوز خواب بود. عاقل مرد سفیدمو سرش را به دیواره مقابل گذاشته بود. چشمهای اسفناک و دردمندش به دریا بود. اینها بدتر از من از چه زندگیهایی گذشته بودند؟

بلند شدم، راه افتادم. چند قدمی به اطراف حرکت کردم. چیزی جز دریا و دهانه غار نبود، و ما چهار نفر اینجا - سرگردان رها شده... و عجیب تر و مسخره تر این بود که حرف نمی زدیم. هرکدام از ما انگار جداگانه، تنها، برهنه، ولی بی شرم به اینجا آمده بود، به این اسارتگاه خیال. حتی بین زن جوان و بچه اش هم حرفی رد و بدل نمی شد. مادر و بچه حتی به چشمهای یکدیگر نگاه نمی کردند. هیچکدام از ما یکدیگر را نمی ساختیم. سرنوشتی که ما را به اینجا کشانده بود تیره تر و گریز ناپذیرتر از اینها بود که حرفش را بزنی. ساکت منتظر بودیم. با جیبهای خالی. با روحهای خالی تر.

من دور و برم را نگاه کردم. دریا و زمین را نگاه کردم. و مانده بودم که راستی کجا هستیم. تپه های بلند، دریا را از سرزمین اصلی پنهان کرده بودند، یا زمین را از دریا پنهان کرده بودند. عجب دامی! یک دهانه غار، یک کوه، یک دریا! جایی بود لابد ایده آل برای دزدهای دریایی! و احساس سردی و گرسنگی می کردم. غرش طوفان را از دور می شنیدم. و قطره های باران را روی صورتم احساس می کردم. بعد ناگهان متوجه همه چیز شدم. و از حماقت و خامی خودم خجالت کشیدم. به ما کلک زدند! این یک نیرنگ بد بود. از اول تا آخرش. آن همه حرفها و امید خرابات همه فریب بود. از بیچارگی کابوس گرفته، تا پیرمرد سرخ چشم آتشکده، تا اسبهای سفید، تا حرکت در تاریکی - و دریا... تمامش یک دام و هچل بود. یک دروغ بود. لابد کارشان این بود. کارشان این است.

ساده است. ما احمقهای خام را می کشانند لب دریا، تنها، یک جای پرت ول می کنند. با دستهای خالی. ما اینجا مدتی منتظر می شویم و نمی دانیم در انتظار چیستیم؟ می مانیم تا خسته شویم. بعد دست آخر البته هر طور شده خواهی نخواهی برمی گردیم. برمی گردیم به سر و سامان اول. صدایمان هم در نمی آید. چون - تقصیر کیست؟

به خودم لعنت کردم. حالا باید کاری بکنم. باید خودم را به جاده برسانم. باید فکری بکنم. می توانستم جلوی کامیونی یا جلوی ماشینی را بگیرم، نگه دارم، کمک بخواهم...

آدم توی غار. تنها، شتابزده، و با قدمهای بلند از روی ریگ و ماسه خیس جلو رفتم. زمین بد و ناهموار بود و پُر از لجن و گل. تند تند می آمدم. دکمه های بارانی ام باز شده بود، و لبه های آن به پاهایم می خورد، و صدای بالهای زخمی شهباز پیر و خسته ای را می داد. و حالا فکر دیگری از مغزم گذشت، باز از خودم خجالت کشدم: چرا با خودپرستی بقیه را ول کردم؟ آن مرد بدبخت، و زن تنها و بچه را رها کرده بودم؟

ایستادم. سر برگرداندم. به ساحل پشت سر نگاه کردم. گرچه دور شده بودم، اما دهانه غار و ساحل و آسمان هنوز پیدا بود. آن سه نفر هنوز لب آب در انتظار بودند. من برگشتم که قدم بردارم به سوی آنها برگردم اما توی تاریکی پایم در لجن و گل به سنگی گیر کرد. بعد نفهمیدم چطور شد. سکندری رفتم زمین، با صورت افتادم توی لجن و گل و سنگ... و دنیا سیاه شد.



از آن سوی سیاره ها و کهکشانهای تیره، پُر از بدبختی و کابوس، از گردابهای تاریکی، اول انگار یک پرتو کمرنگ مهتاب بود که از روزنه ای می درخشید... اما مهتاب نبود. یک ستاره پرنده بود که به سوی من می آمد. و ستاره کم کم بزرگتر

و بزرگتر شد. بعد آهسته آهسته به صورت روشن یک زن، میان موجهای درهم، برابر من تجلی کرد. صورت (او) بود، گرچه صورت واقعی (او) هم نبود. بلکه چیزی شبیه نگاتیف عکس بود؛ عکس (او) میان موجهای نور بود، که در آن زمینه صورت سیاه ظلمانی بود و فقط موها و چشمها و دهان را سفید مات و مرده نشان می داد، و هر وقت چهره می خندید هولناکتر می شد... و من در این نگاتیف تمام بدبختیها و شکستهای خودم را می دیدم.

موجهای نور پشت پلکهای خودم در سیاهی رقصیدند. بعد سیاهی کم کم ناپدید شد. دنیا کم کم روشن شد. من صورتم را از میان آب و گل و سنگ کف غار بلند کردم... میان کابوس و حقیقت، پلکهایم را باز کردم.

پشت دهانه غار، هنوز روشنایی بود. لب ساحل، آسمان و دریا را دیدم، که زیر مهتابی شگرف و روشنگر بود. آسمان مانند یک تکه کریستال بزرگ نورانی بود. و من دیدم که یک کشتی بزرگ و سفید - رنگ، آنجا لب ساحل، ایستاده بود. از اینجا که من توی غار افتاده بودم فقط قسمتی از کشتی را می دیدم. ولی کوچکترین تردیدی نداشتم که چه می دیدم. و کجا بود. هیئت غول آسا ولی زیبای کشتی لب آب بود. بدنه کشتی، دکل، طنابها، همه چیز نیرومند و محکم بود، خلل ناپذیر، به رنگهای گوناگون، دلپذیر. و شگفترا اینکه روی عرشه کشتی، تا آنجا که من می دیدم، گلدانهای بزرگی از گلها، بوته ها، شمشادها و درختهای عجیب و غریبی بود که انگار از سراسر جهان به جایی برده می شدند. حتی از اینجا که من افتاده بودم همه چیز روشن، نزدیک و قابل لمس بود. من ساقه های گلسترخ را پیچیده به لابلای سروهای بلند در گلدانهای بزرگ می دیدم. حتی بوی عطر گلها را احساس می کردم. حتی انگار صدای بلبلها را از دور می شنیدم. و در آسمان بر فراز کشتی - ماه، قرص بزرگ و تابناک ماه، چون یک سیاره بزرگ، نه - چون کهکشانی از دریای سیمگون، بالای دکل بلند کشتی می درخشید... شاید منتظر بود کشتی را در کام خود فرا خواند.

در همین لحظه در ساحل، لب آب، من عاقل مرد سفیدمو و زن جوان و بچه اش را دیدم، که به آسانی و به سادگی، سبکبار و خوشحال، به طرف کشتی مهتاب می رفتند، تا سوار شوند. دو سه نفر از کارکنان کشتی، که من صورتهایشان را نمی دیدم، به سه مسافر کمک می کردند که به عرشه برسند. در آن ثانیه بخصوص، مسافرین سر برگرداندند و به سوی من، در غار سیاه، نگاه کردند. صورتهای آنها هر یک ورقه سفیدی از نور بود. یا من چیزی در صورتهایشان نمی دیدم... انعکاس نور در صورتهای آنها آنچنان تیز و کورکننده بود که من توی غار صورتم را پوشاندم و ضجه کشیدم...

وقتی دستهایم را از روی صورتم برداشتم تاریکی بر همه جا حکمفرما بود... بلند شدم. اول تلوتلوخوران، با گوییجه، بعد مثل باد به سوی ساحل دویدم. پس از کمتر از نیم دقیقه به لب آب رسیدم. در سایه روشن تیره فلق ساحل دریا خالی بود. مه تیره همه جا را گرفته بود. جز آب و صدای موجها و مه و زمین شنی خیس چیزی نبود. مهتابی نبود. کشتی رفته بود. اثری از آن نبود. آدمهای روی ساحل هم رفته بودند. از آنها هم اثری نبود. باران تند شده بود و زمین و دریا را زیر خود گرفته بود، می کوبید. زمین خالی و مرده بود. آسمان تیره و بی زمان بود. در امواج خروشان دریا چیزی جز کف و التهاب نبود. شروع کردم به فریاد کشیدن. و آنقدر فریاد زدم، تا همانجا روی ساحل زیر باران به زانو افتادم. و دوباره از حال رفتم... صورتم روی خاک افتاد.



صدای مردی می گفت:

- نمی تونید از اینجا تشریف ببرید. بسّه دیگه.

دیگری می گفت:

- آروم باشید.

در میان دردهایی که توی جمجمه ام می پیچید، از یک کابوس به کابوس دیگری می لغزیدم. در بیمارستان روی تخت روانی که چرخهایش انگار از کاسه جمجمه خودم ساخته شده بود مرا از میان راهروها می کشاندند. از اتاقهای تو در تو رد می کردند. می دانستم که خوابم و این فقط کابوسی بیش نیست. به زودی از این خواب هراس انگیز بیدار می شدم.

و بعد هولناکترین لحظه ها پیش آمد. با ترس به خودم گفتم اگر (او) پاورچین پاورچین نیاید، و بیدارم نکند چی؟ اگر... اگر این خواب نبود، یا اگر نتوانستم بیدار شوم چی؟...



وقتی چشمهایم را باز کردم زنم به نرمی وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست.

زیر لب گفتم:

- این یک کابوسه. من خوابم.

زنم گفت:

- این کارها چی بود دیشب کردی؟

صدای او خشک و شمانت بار بود.

من از پنجره به بیرون نگاه کردم.

زیر لب با افسوس گفتم:

- من شک کردم. با ایمان پیش نرفتم.

زنم گفت:

- تمام بخش و بیمارستان رو دیشب زابرا کردی. خجالت داره...

گفتم:

- پیرمرد آتشکده گفت همه چی رو بنداز و برو... من نکردم.

زنم گفت:

- کدوم پیرمرد؟... پیرمرد کیه؟ خواهش می کنم دیگه این حرفا رو زن. آروم باش.

گفتم:

- من همه چی رو خراب کردم... سستی کردم.

زنم گفت:

- به من بگو راستی چی یه؟

و اسم کوچک مرا صدا کرد.

اسم خودم در گوشه‌هایم زنگ شوم آشنایی داشت.

زنم دستش را روی سرم گذاشت. او دست قشنگی داشت، توانا و کاردان، و ظریف. او می توانست به من راحتی و آرامش بدهد، اما عشق نه. و چیزی که من احتیاج داشتم عشق بود - بیدار و جاودانی.

چشمه‌هایم می سوخت و پر از اشک داغ بود.

- من همه چی رو خراب کردم.

زنم هم با گریه گفت:

- این حرفا رو زن.

احساس خستگی مرگ می کردم.

مردی که بعد وارد اتاق شد و شباهت دکترها را داشت و با من حرف زد، حرف مرا باور کرد. او هم موافق بود که من با ایمان پیش نرفتم، شک کردم. او آمپول بهتری به من زد. اما من به طور عجیبی خسته بودم... یا مرده بودم. همه چیز از دست رفته بود. کار از کار گذشته بود. آنچنان خالی و درمانده بودم که انگار با مرده خودم حرف می زدم. وقتی حرف می زدم دهن دره می کردم، از چشمه‌هایم آب می ریخت. کم کم باز خوابم برد.



بیمارستانی در بین نبود. زن نداشتم. تنها بودم. داشتم سفر می کردم. یا سفر کرده بودم.

احساس شادی تازه ای در خونم موج می زد. از پنجره به باغ نگاه کردم. عکس گلهای سرخ باغچه روی آب حوض بود، و چند تا سرو بلند. یک قوی سفید بزرگ روی حوض سینه به سینه آب بود. بهشت رؤیاها بود. باغهای قشنگ شیراز، دور و بر شیراز، و دورتر. شاید مهمانخانه ای در مهتاب شهر ماهان بود.

در مهتاب بودیم. در کنار کویر، بیرون شهر ماهان، روی تراس فسقلی مهمانخانه، سینه به سینه مهتاب دراز کشیده بودیم. مهتاب ما را در خود آب کرده بود. ماه ما را از روی آبها لغزانده بود. برده بود. میان موجهای شعر (او) بودیم. و در عشق (او) برای شعر حافظ بودیم. در شعرهای حافظ بودیم. و عشق آسان نمود اول. و وسوسه های زیبای (او) بود. و صدای (او) بود. و دستهای (او) بود. و من هیچوقت به این ساحل، به این جزیره باز نگشته بودم. من به این جای کابوسناک باز نگشته بودم. هرگز نیامده بودم. بن بست نبود. نیرویی که مرا به این گودال مار کشانده بود، نبود. هیچ اتفاقی نیافتاده بود. هرگز هیچ اتفاقی نیافتاده بود.

خنده خشکی توی حلقومم صدا کرد.



وقتی دوباره چشمهایم را باز کردم تنگ غروب بود... هنوز تنها بودم. توی اتاق نبودم. در فضای آزاد بودم. و به نظرم طبیعی و واقعی آمد. اما متوجه شدم لب دریا نبودم، بلکه گوشه خرابه ای بودم.

از زمین بلند شدم. لباسها و دست و صورتم گل آلود بود. ژولیده و کثیف بودم. به دور و برم نگاه کردم. جایی نزدیک شیراز بودم. درست نمی دانستم کجا... چطور شد؟ باید وقتی آنجا لب ساحل جلوی دهانه غار از حال رفتم کسی مرا بلند کرده باشد، یا کسانی مرا بلند کرده باشند، آورده باشند اینجا. دستم را نگاه کردم. توی مشتم یک پاکت کهنه و کثیف بود. پاکت کهنه و کثیف را باز کردم، توی آن را نگاه کردم. دویست و سی و پنج تومان اسکناس بود، و هفده ریال پول خرد، و ساعت مچی ام. فهمیدم.



دستها و پاهایم را به تخت بسته بودند. چراغ بزرگی روی صورتم نور کورکننده می ریخت. مردهایی با صورتکهای مات روی سر من خم شده بودند. می خواستند با من چه کنند؟ کوشش کردم بلند شوم...



بلند شدم. از کناره رودخانه ای پایین آمدم. پولهایم را توی جیبم گذاشتم و ساعت را به مچم بستم. راه را بلد بودم. جاده آشنا بود. اما همه جا تاریک بود، و راه خراب، و ناهموار. جاده فرعی خاکی بود؛ پشت گورستان قدیمی شیراز، که به اولین فلکه بزرگ ابتدای جاده فیروزآباد می خورد. آفتاب غروب کرده و شب فرو نشسته بود.

سایه های سروستان پشت گورستان را دیدم و قدمها را تندتر کردم. از دیوار خرابه ای توی گورستان پریدم. از میان قبرها قیقاج میانبر زدم. آمدم به طرف در بزرگ آهنی به طرف جاده اصلی.

شب تاریک، شبی ساکت. و من از وسط گورستان می دویدم. ماه بالای

سروهای گورستان می درخشد. من سایه وار، با قدمهای خسته و سنگین می دویدم. این صحنه را هم پیش از این دیده بودم. چند تا از گورها تارمی داشتند. من مجبور بودم آنها را دور بزنم، یا از روی آنها بپریم. امشب سایه های ترسناک سروها مانند فوجی از اشباح کینه جو از کنارم می گذشتند. سایه های کینه جو، دلک و وار، از دور و برم و جلویم فرار می کردند. به من می خندیدند. دهن کجی می کردند. اگر می شد که هر طور شده خودم را به شیراز به اتاق (او) می رساندم... باید همه چیز را به (او) بگویم.

فکر نکن. فکر نکن. فقط برو.



نیمه شب میان خیابانهای شیراز بودم. شقیقه هایم می سوخت. اعصابم کرخ بود. سنگینی بدنم روی پاهایم مانند لاشه گوسفندی روی گرده الاغی مردنی و مفلوک بود که از کشتارگاه می آمد. سر کوچه پاهایم از حرکت ایستاد. گوشه کوچه روی سکوی مسجدی افتادم. سرم را کنج دیوار زدم. دستهایم را جلوی صورتم گرفتم.



هنوز به تخت بسته شده بودم. اتاق تاریک بود. تنم سرد بود. مرا کجا گذاشته اند؟

مرگ خودش را در من زمزمه می کرد. ولی من هنوز مطمئن بودم، می دانستم، که این فقط یک کابوس بود. چون اگر... این یک کابوس نبود؟... اگر نمی توانستم از این... از این خواب بیدار شوم چی...



صدای گریه ای می شنیدم.

صدای گریه تلخ زنی بود، در کنارم بود، دست مرا در دستهای خود گرفته بود.

- بیا شیراز... اطراف شیراز. جایی به نام فراشبند. یک آتشکده ست. در ظاهر یک آلونک کهنه و متروک است. پیرمردی آنجاست، با ریش بلند فرفری، به رنگ خاک، چشمهای سرخ. کلید راز پیش اوست... برو پیش او. اول چند تا سؤال معمولی می کنی. بعد می گویی آرزوی سفر داری. « سفر »، با فکر درست و دل پاک. و باید فوری تصمیم بگیری - دلداری باشی... کلمه « خرابات » کلمه رمز است... و نباید شک کنی!... حتی برای یک هزارم ثانیه! وسیله ای دارند که پنهانی هرچند وقت یک بار به خرابات می رود. شک نکن. برو...

صدای دری را شنیدم که بسته شد... صدای کلیدی را شنیدم که توی قفل چرخید. عده ای گریه می کردند. یک نفر گفت:

- ... فعلاً همین جا باشد... تا اجازه بگیرم.

... نباید بگذارم. نباید بگذارم مرا اینجا... بخوابانند - اینجا نگه دارند. نباید بخوابم... اگر نمی خوابیدم، به این... به این کابوس دچار نمی شدم. اگر نمی خوابیدم اینجا... میان این مردم، به این گودال مار نمی افتادم. باید - باید احتیاط کنم! نباید... بخوابم. با این زخمه ها.



وقتی زخمه های روح به مرز تحمل رسید، و کابوس اوج گرفت یکشب (این امکان هست، مگر نه؟) که آدم خوابش ببرد، یا خوابش می برد، یا در بیداری به کابوسی فرو می رود، که دیگر... نمی تواند... از آن... بیدار... شود.

مرگ

۱

در خانه، من و خانواده ام با هم سازش داریم. زنم با من سازش دارد. پسر من با من سازش دارد. من به آنها اُنس دارم. همه به هم انس و با هم سازش داریم. پدر و مادر زنم هنوز زنده اند و با هم سازش دارند. با ما هم انس دارند. گاهی، در هوای خوش، همه با هم به پیک نیک می رویم. و هیچکس حرف اختلال حواس و حافظه مرا نمی زند.

وضع مغزم بهتر است. دکتر خصوصی ام آن طرف شهر مطب دارد. به پزشکان سازمان اعتماد ندارم. دکتر خصوصی ام تحصیلکردهٔ خارج است. بالای سرش یک قطعه تاسی به اندازهٔ توپ پینگ پنگ دارد. قالیچه کف اتاق مطب او تبریزی با نقشهای مربعی شکل است. پرستار او با پرونده ای به اتاق داخل می شود. گاهی پرستارش وارد رؤیاهای من می شود.

سالهاست که در ۱۲۸ زندگی می کنیم؛ یک شش اتاقی راحت در محوطه منازل مسکونی جدید سازمان. دیوارها را خاکستری مات رنگ زده اند - مانند دیوارهای خانه مرحوم پدرم. آدم دیوارها را فراموش نمی کند. وقتی پدرم مرد، خانه او به ما رسید. وقتی من بمیرم، خانواده من باید این خانه را تخلیه کنند. این خانه متعلق به سازمان است. خانوادهٔ من به تهران به خانه ای که خریده ام

خواهند رفت. زنم اینجا گوشه باغ سبزیجات می کارد.
کرهما تربچه های زنم را می خورند. سگم صبحها برای غذا پارس می کند.



هنوز علاقه و سرگرمی سابقم را به موسیقی و تار زدن دارم، که یک آرزوی قدیمی و ناموفق از دوران کودکی است. شبها گاهی در اتاق کوچکم ته باغ تار می زنم.

زنم البته از تار زدن من خوشش نمی آید. پسر من از تار زدن من خوشحال نیست. همسایه ها از تار زدن من بدشان می آید. تمام دنیا از تار زدن من بدش می آید. تار زدن من برای دنیا (و زندگی در محوطه منازل مسکونی جدید) تحمل ناپذیر است. نیمه شبها روی مضرابم نخ می پیچم و نرم نرمک تمرین می کنم.

دشتی و ابوعطا را خیلی دوست دارم. قطعه دیلمان دشتی را که می زنم آرام آرام زمزمه می کنم. تارم را سر زائو به سینه می فشارم. گاهی احساس می کنم که شب هم همراه من می گرید.

این تار را دو سال پیش در تهران در میدان بهارستان خریدم. این بود؟ یا آنکه زنم بخشید؟ هروقت مسافرت می روم زنم تارم را به کسی می بخشد. اولین تارم را مادرم برایم خرید شش ساله بودم. آن تار را برادرم شکست. برادرم موقع شروع تیفوس زمان جنگ مُرد. برادرم هم از تار زدن من بدش می آمد. او کاسه تار را روی پشتم کوبید و خرد کرد. تا چند سال شکسته های تارم را داشتم. بعد از سی و پنج سال هنوز دوست دارم تار بزنم.

دکتر خصوصی ام موافق است.



در اداره کارم از پیش می رود. پست ریاست بی اهمیتی دارم. معاونم قدش از من بیست سانت بلندتر است. تمام ساعات اداری را پشت میز می گذرانم. با کت و شلوار خاکستری، کراوات ارغوانی، دستمال پوشت، عینک دودی.

منشی ام موهای بلوطی و صورت بیضی شکل دارد. او ماشین نویس ممتازی است، من از او راضی هستم. او می تواند گوشی تلفن را با سرشانه خود به گوش نگهدارد، و با دستهای آزادش نامه ها را مهر بزند و در پاکت بگذارد. گاهی روزها پیراهنی از ابریشم صورتی رنگ می پوشد. پیراهن صورتی رنگ به سینه های او لمعان می بخشد.

منشی ام مرا به یاد معلم موسیقی دبستان عنصری می اندازد. موسیقی در خون من است؛ و بوی گل یاس. صورتها و اسمهای زیادی را فراموش کرده ام، ولی خانم نوائی را هنوز یادم هست. خانم نوائی با کت و دامن بلند و روسری ویلن می زد، و ما سرود می خواندیم. گاهی گل یاس به کلاس می آورد. منشی ام عطر می زند. کنار میز من می ایستد و منتظر می ماند تا من نامه ای را بخوانم و امضاء کنم. تلفن روی میز من زنگ می زند. منشی ام دراز می شود و تلفن را، گوشه دیگر میزم، جواب می دهد. اجازه می دهد سینه اش روی شانه من بلغزد. گاهی از اینکه او با شیوه های سکسی ناآگاهانه خودش با من مانند بچه رفتار می کند ناراحت می شوم.



هنوز گاهی زخم به بستر من می آید. او هم با من چون بچه ای رفتار می کند. گاهی در این فکرم که پس از مرگ من چه خواهد کرد؟ او هنوز جوان است. من کوشش می کنم زخم را خوشحال و راضی نگهدارم. کم حرف می زنیم. گاهی روزها می گذرد که هیچ حرف نمی زنم. زخم دوست دارد چراغ را روشن بگذاریم. من نه. یادم نیست، لابد این کاری است که در اوایل ازدواج می کردیم. زخم

عینک مرا از چشمم برمی دارد و کنار می گذارد. من تاریکی را دوست دارم. در تاریکی آدم نیروی خیال را آزاد می کند. زخم در سکوت مرا می بوسد. به چشمهای هم خیره می شویم. او در چشم من چه می بیند؟ من در چشمهای او، پی چیزهای گمشده و فراموش شده می گردم. گاهی در چشمهای زخم خانم نوائی را می یابم. کوشش می کنم به منشی ام فکر نکنم. زندهای زندگی من، خمیر زندگی مرا در دستهای خود فشرد و قالب داده اند.

وقتی مادرم مرد، من هنوز خیلی جوان بودم. هیچکس دلش نمی خواهد مادرش بمیرد، ولی یک روز مادر آدم می میرد، و هیچ کاری نمی شود کرد. مرگ مادرم مرا شکست. فقط یادم هست دلم می خواست تار بزنم. بعدها وقتی نظام وظیفه را تمام کرده و کار گرفته بودم، خیلی روی موسیقی کار می کردم. ولی از همسایه ها شرم داشتم. آنقدر که باید تمرین نمی کردم، کوشش نمی کردم. از آن موقع بود که شروع کردم روی مضرب نخ بیچم.

معلمی داشتم (آقای جهانگیری) که نرسیده به چهارراه حسن آباد، در یک بالاخانه، کلاس داشت. می گفت که من استعداد عالی دارم ولی نمی بایست کار دانشگاه را ول کنم. روزی را به یاد دارم که برای مشق بیات تُرک آمده بودم. هوا سرد بود. آقای جهانگیری مرا واداشت اول چند دقیقه ای کنار بخاری روی صندلی بنشینم و دستهایم را بگذارم زیرم. گرم کنم. همیشه با من با علاقه از بتهوون و سایر مشاهیر موسیقی جهان حرف می زد. روزهایی که می خواستم تارم را برای کوک کردن بیاورم آن را توی جعبه بزرگی که ساخته بودم پنهان می کردم. از مردم خجالت می کشیدم یا از خودم؟



زخم با مادرم فرق دارد. پسر من هم با بچگیهای خودم فرق دارد. معلومات عمومی پسر من خوب است، و بر احساسها و روحیات خود مسلط است. من ساکت

و خیالباف بودم، و چشمهای روشن داشتم. به پدر و مادرم تا وقتی زنده بودند نزدیک بودم. پسر من ییگانه است، چشمانش را پنهان می کند، فقط با دوستان و با دائی جوانش بلند بلند حرف می زند و می خندد. مادرم مرا کورکورانه دوست داشت. زنم مرا به خاطر نگهداشتن چهارستون زندگی فعلی لازم دارد.

زنم اصرار دارد که بنا به دستور پزشکان ما زمان برای عمل جراحی مغز به تهران بروم. فقط یک شوک الکتریکی است، چیزی نیست. پسر من هم طرف مادرش را می گیرد. اگر بمیرم اجازه نمی دهم. می خواهند مغزم را دستکاری کنند که من دیگر تار زنم. گاهی با هم پیچ می کنند. من ترجیح می دهم بمیرم.

گاهی در حیرتم که چطور خاطرات برجسته زندگیم از یادم رفته: تولد پسر من - عروسی ام - سالهای دانشگاه - گاهی هیچی را به یاد نمی آورم. تنها تکه های کوچک را، اینجا و آنجا، در چهل و پنج سال، مانند ستارگان شب تاریک، روشن و زنده به یاد می آورم. خانم نوائی با آرشه می زند سر میز، که ساکت باشیم. غب غب کوچکش به سفیدی گلهای یاس است. من روی روشنائی موج موسیقی شناور می شوم. با موسیقی، زندگی سبک و در پرواز است. سرنوشت و آرزویم در موسیقی بود.



هنوز جوان بودم که تنها به این شهر آمدم، خودم را منتقل کردم. تنها بودم، تار می زدم، اما بدجوری تنها بودم. تنها به خواستگاری زنم آمدم. پدر و مادر زنم تنگ غروب مرا توی حیاط آوردند. گوشه باغ روی تاب نشستیم. توی باغ بوی عطر گل یاس می آمد. آنها هرگز پسر نداشتند. ما افتخار می کنیم که تو به جای پسر ما باشی. ماه می درخشید. روزی که منشی ام برای مصاحبه آمد، پیراهن

لیمویی رنگی پوشیده بود، با تور سفید. روی موهای بلوطی اش شانه ای به شکل نیم تاج طلایی داشت. روی نیم تاج دکمه های ارغوانی تیره بود. رگه های ارغوانی تیره با رنگ چشمهایش جور بود. سالک کوچکی روی لب چیش بود، هست. انگشتان دستهایش درهم فرو رفته روی زائوهایش بود. کمربندی به رنگ سبزه تیره داشت که برجستگی های سینه و کمرش را مرز بندی می کرد. با لبخند و چشمهای باز با دقت زیاد به حرفهای من گوش می کرد. منشی ام خونگرم و شهبوانی، ولی پاک است. گاهی مرا با پوست، یا با سینه ها، یا با موهای خود لمس می کند. بوی عطر منشی ام در اواخر وقت اداری هنوز در اتاق هست. وقتی پسر پنج ساله بود یک نقاشی برای من کشید. هنوز آن را دارم: طرح خام و کودکانه ای با قلم ماژیک سبز و سرخ. طرح مردی بود، نشسته، خم شده، تار می زد. یک قلب درشت کج و معوج و سرخ رنگ تمام سینه مرد را پوشانده بود. دورتادور کاغذ مربع شکل، چهل و پنج تا دایره، صورت آدمها بود. من آنها را شمردم. بعضی از صورتها با دندانهای برجسته و درشت می خندیدند، ابروهایشان بالا بود. بقیه اخم کرده بودند « به بابای عزیزم. » هنوز طرح را دارم. همین دیشب باز صورتهای مرا می شمردم: چهل پنج تا.

در خانه بستری ام. دکتر خصوصی ام به ملاقات من می آید. دو مرتبه به بیمارستان سازمان رفتم. یکم مرتبه زنم همراهم آمد. ساختمان بیمارستان کوچکتر از آن چیزی بود که من به یاد داشتم. (آنها فکر می کنند چشمهایم هم خراب شده است.) زنم عینکم را با کلینکس پاک می کند. به شیشه های عینکم ها می کند. حلقه ماتیک مالیده غار کوچک دهانش برای من بیگانه است. لبان او زیباست، ولی ممکن است دهانه کوه های آتشفشان در جزیره های دور باشد.



باز خوابهای بد می بینم، یادم نمی ماند. گاهی کابوسها مرا از خواب می

پرانند. می دانم که متصل خواب می بینم. وقتی از خواب بیدار می شوم، خسته و سنگین ام. خاطره ای به یاد ندارم. هیچ چیز بجز حال در مغزم نیست. هیچ زمانی بجز زمان حال ساده وجود ندارد. گذشته وجود ندارد. من در تلاطم میلیونها احساس زمان حال ساده ام. پسر من به اتاقم می آید. از قفسه لباسها چیزی برمی دارد. مرا می بیند که روی تخت مبهوت نشسته ام. چی شده بابا؟ دنبال چیزی می گردی؟ من به او، سبیل و موهای نیرومندش نگاه می کنم. او شیک و ظریف لباس می پوشد.

- دنبال چه می گردم؟

هفته هاست که دستم به مضراب نخورده است.

از پنجره نگاه می کنم. گنجشکی میان شاخه های بید می پرد. پرنده کوچک کوشش می کند با خس و خاشاک لانه بسازد. باد شاخه های پریشان را می لرزاند. گنجشک با خسی در منقار تلاش می کند لانه های لانه را در میان باد نگهدارد. وقتی بچه بودم درختی پشت پنجره ام بود. یا شاید داربست مو بود. باغ کدام بیمارستان بود که آن شب من قدم می زدم؟ شبی که پسر من به دنیا آمد؟ آیا در ماشین را قفل کردم؟

در آشپزخانه، زنم با دهان بسته آهنگی زمزمه می کند. من در رختخواب کتاب رمانی می خوانم. اوایل چه اتفاق افتاد؟ یاد من نیست. به زندگی خودم فکر می کنم. چه می فهمم؟ چه کسی زندگی را تعریف کرده است؟ داستانی که نویسنده ای می نویسد که هرگز خوانده نمی شود. ترانه ای که نوازنده خام دستی می زند و به دل نمی نشیند.

معاونم می آید و چک حقوق مرا می آورد. معاونم همدردی می کند. او با دهان باز سیب می خورد - مانند برادرم پیش از اینکه تیفوس بگیرد. من از رجاله های آب زیر کاه بیزارم. معاونم را دیده ام از سوراخ کلید راهرو به اتاق منشی ام نگاه می کند. به چی نگاه می کند؟ گاهی معاونم حرفهایی دربارهٔ من

پای منشی ام می زند. امشب به اتاقم ته باغ نخواهم رفت. کلیدم را گم کرده ام. اگر هم کلید داشتم، چه فایده داشت؟ لابد تارم را پنهان کرده اند. آنها مواظب من و کارهای من هستند. من دیوانه بیمارخانه های مسکونی جدید سازمانم. هیچکس در آرزو و عطش من برای موسیقی سهیم نیست. چهارمضرب زیبایی در شوشتری دستگاه اصفهان می زدم. تمام تکه های افشاری را یادم نیست. غروب باد شدیدتر می شود. من به نسج زمانهای زندگی و باد فکر می کنم. تمام شاخه های آشیانه گنجشک را باد برده است. به تابستانهای گرم و تعطیلات و مسافرتها ی شمال فکر می کنم، و به عید و مهمانان تهران، به پاییز و اضافه حقوق، به قسطهای ماشین، و به وام ضروری سازمان فکر می کنم. گنجشک هنوز با خسی در منقار پریشان در حوالی شاخه های عریان بید می پرد. بهت ابلهانه ای در پروازهای کوتاه و آشفته پرنده است. چه فایده که در میان باد لانه ساخت، باد نمی فهمد؛ من چه چیز را فراموش کردم.



امروز به آلبوم عکسها نگاه می کردم. گذشته ها، دم های گمشده زندگی، روی کاغذ مانده اند. عروسیها، گردشها، بچگی پسرم، مسافرتها، عکس جلوی بناهای مشهور، لبخندها... اینها تکه های زندگی من بودند؟ چرا هیچ جا عکس و مدرکی از دردهای درونی و از شورهای من نیست؟ چرا یادگاری از آنچه آرزوی زندگی من بود نیست؟



در تاریکی اتاق بیدار می شوم. دکتر دستور داده است که در تاریکی و در سکوت استراحت کنم. عین قبر؟ سگم پارس کرد. باید صبح باشد. آن پسر بچه ای که آرزوی بزرگ برای موسیقی داشت چطور شد؟ آن بچه ای که من بودم

چطور شد؟ کجا هستم؟



روزها یکنواخت می گذرند. شبها سخت ترند.

وقتی از یک چرت وسط روز بیدار می شوم. حالم از همیشه بدتر است. تار و مضراب و کتابچهٔ نُت من کجاست؟

از هیچ چیز مطمئن نیستم. ساعت چند است؟ صبح است یا غروب؟ پوچی و لختگی بودن، روی اعصابم موج می زند. زنم در اتاق نشیمن جلوی تلویزیون نشسته است. پسرَم پای تلفن حرف می زند. دربارهٔ چه حرف می زند؟ تداوم خالی بودن در خانه هست. زنم در ساعت معینی به من دوا می دهد. شماره تلفن دکتر خصوصی ام را چندین جا یادداشت کرده ام. غروب با دکتر خصوصی ام حرف می زنم. می گوید. چشم رفیق. خدمت می رسم، طرفهای هشت. امشب. امروز چه روزی بود؟ درباره چه حرف می زنم؟

دربارهٔ چه حرف زدیم؟

من حمام می گیرم. برهنه و تنها میان آبگرم وان دراز می کشم. چشمانم را می بندم. در میان آبهای مرگ هستم؟ یا در رحم مادرم؟ کجا هستم؟ چه وقت بود که توی حمام عمومی مادرم مرا گوشه ای قایم کرد؟ بدنهای برهنه و لزج زنهایادم هست. زنهای مرا شماتت می کردند. من خجالت می کشیدم. مادرم مرا گوشه ای پنهان می کرد. «می خواستی باباشو هم بیاری.» بدن منشی ام مرا لمس می کند. بوی عطر گل یاس می دهد. آخر شب از حمام بیرون می آیم توی راهرو می ایستم. راهرو باریکتر از همیشه به نظرم می آید. چه چیز را فراموش کرده ام؟ زنم و پسرَم آنجا جلوی تلویزیون هستند. در بسته است. آنها با هم پیچ پیچ می کنند. می دانم که آنها مرا دوست دارند. راهرو باریکتر شده است. زیرسیگاری خالی کنار تلفن است. سطل پلاستیک آشغال خالی است. خودم خالی هستم.

احساس می کنم در منزل غریبه ها هستم. این مردم که هستند؟ چرا مرا شمات می کنند؟ صدای سرفه ام برایم عجیب و بیگانه است. سگ من است پارس می کند؟ کاش فقط می توانستم کلیدم را پیدا کنم.



از طرف بهداری سازمان مرا به بیمارستان مرکز می فرستند. بعد از ظهر است. هواپیما به نرمی در آسمان تهران دور می زند، و فرود می آید. اقیانوسی از خانه ها و خیابانها در غبار مه زیر چشم من است. طرف شمال کوه ها مثل غولهای خسته نشسته اند. حرکت از میان جمعیت، و تلق تلق تاکسی عذاب دهنده است. شب در یک هتل کوچک هستم. کابوسهای بد در سر دارم. صبح کجاست؟ آزمایشات تازه ای روی مغزم انجام می دهند. مرا میان دستگاه های الکترونیکی می نشانند. دکتر دستها و گردن مرا به صندلی می بندد. سوئیچهای برق زده می شود. ژژژژ... بوم... کلیک... پت پت... ژژژ... نورهای قرمز و سبز. صداهای فلزی. حرکت امواج الکترونیک، روی صفحات. عقربه ها. قلم اتوماتیک روی کاغذ خط می کشد. الکترو انسلوموگرافی. زندگی درباره چه بود؟ در پیشانی بلند تو آینده ای روشن دیده می شود. این حرف را چه کسی به من زد. مادرم؟ یا خانم نوائی؟

گاهی آرزو می کنم همان بچه مدرسه ای در دبستان عنصری بودم. کلاس ششم زنگ آخر موسیقی خانم نوائی داریم. او چند شاخه گل یاس با خود می آورد و توی لیوان آبخوری می گذارد. به من لبخند می زند. دکتر با صدای موقر با من و زخم حرف می زند. طرف چپ مخزم جوشهای ریزی زده است. تقصیر هیچکس نیست. باید عمل کرد. وقت داریم. ساعت چند است؟



یکه نفر زنگ زد. کی بود آمد؟ در خانه هستم؟ یا آنجا تهران؟ بچه ها صدا می کنند. صدای خودم بود زیر بازارچه؟ یا بچه ام بود اینجا در محوطه منازل مسکونی جدید سازمان؟ شب تب و هذیان داشتم. یک نفر آمد و کنار من نشست. خش خش پای زنم بود. مرا لمس نکرد. صدای شُرشر ریختن آب داغ از شیر سماور را می شوم. صدای خشک برادرم می آید. معاونم از سوراخ کلید نگاه می کرد. رئیس می گوید این پرونده ها را رسیدگی کنید، بعد گزارش بنویسید. امروز چندم برج است؟ موم سفت مضراب را در دستم فشار می دادم. پستانهای مادرم بسیار نرم بود. زنم سر پستانهایش را فشار داد و شیر بیرون جهید. یک نفر نوک قهوه ای پستان را در دهان یک بچه گذاشت. منشی ام با سینه های برجسته و سفت گوشم را لمس کرد. به نرمی، نزدیک من حرف می زد. خواب می بینم که برهنه در خانه ای از شیشه هستم. دیوارها، سقف، در، پنجره ها، همه چیز از شیشه است. مردم دور خانه جمع هستند. مردم به من می خندند، و با انگشت به برهنگی من اشاره می کند. من تارم را جلویم گرفته ام ولی جایی برای پنهان شدن نیست، از هیچ طرف. با شرم دنبال پناهگاهی می گردم. کلیدم کجاست؟ چقدر صبر کنم؟ ناگهان خانه شیشه ای با صدایی هولناک درهم می شکند. میلیونها خرده شیشه در پوست برهنه ام فرو می رود. مثل الان که تب دارم.



دکتر خصوصی ام با من فیلسوفانه حرف می زد. پرستار داخل می شود، با پاهای چاقش کنار ما می ایستد. دکتر بدن مرا معاینه می کند. همه چیز بجز شورتان را درآورید، آنجا دراز بکشید. بدون اینکه به صورت من نگاه کند، بدن مرا لمس می کند. در اتاقم با یک پَر بازی می کردم. یا شاید یک پوست پیاز بود؟ زنی آنجا بود. تو دستهای نیرومند و زیبایی داری. می خواهم با آنها آهنگهای

نیرومند و زیبا بسازم. ببین بدن من چقدر پیش بدن تو کوچک است. چه وقت بود؟ چه کسی این حرف را زد؟ لحظه حساس و مهمی بود. متأسفم که دردت خواهد آمد. من اهمیت نمی دهم. چیزی وارد چیزی می شد. مرا راستی دوست داری؟ این بالش را زیرت بگذار. کجا بودیم؟



سفر دیگری به تهران، بازگشت به خانه، باز به تهران، و دوباره... امروز جمعه است؟ روزهای اخیر چند بار در غش و اغما بودم؟ زخم با قاشق به من سوپ می خوراند. در روزهای آفتابی (و در این فصل روزهای آفتابی زیاد داریم). توی باغ می نشینم. گنجشکها را دانه می دهم. پسر دورتر از من می نشیند مجله می خواند. من هم وقتی جوان بودم سر غذا مجله می خواندم؟ چه کسی به چه کسی غذا می دهد؟ چرا گنجشکها تشویش دارند؟ چه کسی به زمین غذا می دهد. چه کسی غذای کرمها را می دهد؟ من از اینکه پسر ساکت و مغموم نشسته است می ترسم. بیگمان من هم سالها باعث شدم که پدرم بترسد، بگیرد، بسوزد، بکاهد، و روزی بمیرد. مادرم مرا شست و گفت که گوشه ای بنشینم تا او خودش را لیف بزند. گریه نکن. این انار را بخور، عاقل باش. بزرگ شو. بالغ شو. ازدواج کن. بچه دار شو. پیر شو. تارم کجاست؟ جوشهای یک سمت مغز؟ چی یادم رفت.



در نمایشگاهی جلو آینه های مسخره ایستاده بودم. آینه هایی که تصویر آدم را با تناسبهای عجیب و مسخره نشان می دهند. کله بزرگی داشتم، و تمام بدنم مانند دُم از من آویزان بود... یک آمیب غول آسا بود. ولی این به راستی من خودم بودم. آینه نقش راست می نمود. یک آمیب غول آسا بودم که می رقصید.

چرا زنم و پسر من تعریف می کنند؟ چرا مرا دلداری می دهند؟ کورند؟ یا مرا مسخره می کنند؟ مگر نمی بینند که من یک جانور زشت و پستم؟ و دارم می میرم.

جوشهای ریز روی مغز؟ دروغ است. من دارم از زخمه هایم درون روح خودم می میرم. همه چیز یک دروغ بزرگ و بیهوده و شوم است. من زشت و غمگینم. دلم نمی خواهد همین امشب بمیرم. از خودم بیزارم. سفری فوری و ضروری به تهران می آیم. روزی رسیده است که من نمی توانم آنها را متوقف کنم. پسر من هم آمده است.

در یک بیمارستان خصوصی کوچک هستم. شب، تازه از اغماء بیرون آمده بودم که آمدند. فشار خون؟ تب؟ وضع اعصاب؟ وضع مزاج؟ فردا عمل می کنند، یا امشب؟ پرستار موهای بلوطی روشن دارد. شب با سنگینی و درد. عجیب روی مغزم فشار می آورد. دیگر اهمیت نمی دهم که با مغزم چه کنند. اهمیت نمی دهم کاسه جمجمه ام را اره کند، یا بشکافند، بنداوند جلوی سگ.

وقتی در باز شد و زنم وارد شد، فکر کردم مادر من است. آمپول بزرگ برای چه بود؟ سینه اش مانند سینه های منشی ام بود. از این طرف، به طرف من شل کن. کمی به طرف من بگلت. اغماء. ساعت چند است؟ آرام باش. باز کن. بین بدن من چقدر پیش بدن تو کوچک است. چی؟ کی بود؟ یک نفر در را محکم به هم زد. زنم بود؟ بوی عطر او بود. متأسفم که درد آمد. تقصیر کسی نیست. من اهمیت نمی دهم. از این لذت نمی بری. دستت را به من بده. سینه های کدامشان زیباتر بود؟ پاشنه هایت را به زمین فشار بده. تمام شد؟ اگر دلت می خواهد. جیغ بزن. نفس بکش. فکر نمی کردم اینطور باشد.

یک نفر به نرمی وارد اتاق شد. کی بود؟ چه وقت بود؟ ناگهان همه جا تاریک می شود. نه، به تدریج همه جا تاریک می شود. نه. همیشه همه جا تاریک بوده

است.

خسته ام.

۲

در دنیای کابوسناکی که اکنون بیدار شده بودم همه چیز فرق داشت. روی تختخواب تکان خوردم و پاشدم نشستم. تنها بودم. اتاق کوچک با نور چراغ کنار تخت سایه روشن بود. من، ضعیف و لرزان، از تخت بیرون خزیدم.

در اتاق را باز کردم. راهرو خالی بود. برگشتم و با دلهره لباسهایم را از کمد کوچک بیرون آوردم و پوشیدم. با ترس از راهروها گذشتم. در دیرگاه شب، کسی متوجه بیرون آمدنم از بیمارستان نشد.

شب مه آلود بود. سایه های مه، و شب، خیابان جلوی بیمارستان را عجیب جلوه می داد. هنوز گیج بودم و پاهایم گاهی از ضعف می لرزید. ولی می دانستم به کجا می روم.

از خیابانهای شمالی به جنوب آمدم. از چهارراه سیروس وارد بوذرجمهری شدم. به سوی بازار و گلوبندک آمدم. اینجا کوچه و خیابانهای دوران کودکی ام بود. نرسیده به پمپ بنزین، وارد کوچه تنگ و شبیدار شدم. در این قسمت شهر تغییر زیادی داده نشده بود. ولی در چشمان من این خانه ها و دکانهای قدیمی نیز اکنون غریب می نمود. کوچه ها تیره و خالی بودند. تمام بازارچه و زیر گذر، در تاریکی غبار گرفته پیچیده شده بود. گرد و خاک و مه روی آن سنگینی می کرد.

جلوی تابلوی کهنه دبستان دولتی عنصری شماره ۹ ایستادیم. در چوبی را چند سال پیش عوض کرده بودند، در آهنی کوچکتری گذاشته بودند. امشب یک

لامپ کمسو با نور زرد رنگ، بالای تابلو نصب بود، که دور آن تار عنکبوت بسته بود. تکه های نمای دیوار گچی ریخته بود و از زیر آن، کاهگل خام و خشک پیدا بود. با افسردگی به در و دیوار مدرسه سی و پنج سال پیش خود نگاه کردم.

دنبال دکمه زرد رنگ می گشتم، که ناگهان یک نفر در را باز کرد. صورت پیر و چروکیده فراش از لای دو لنگه در پیدا شد. جا خوردم و خودم را عقب کشیدم. صورت مشد حاج علی پیر بود؟

با صدای خشک و خسته پرسید:

- بله؟ چیه؟

گفتم:

- مشد حاج علی؟

گفت:

- من پسر مشد حاج علی ام - مشد حسن. مشد حاج علی بیست و پنج سال پیش مُرد.

از اشتباهم خجالت کشیدم و بی اختیار گفتم:

- خدا بیامرزدش.

بعد ساکت ماندم. اشتیاق کهنه و دیوانه واری داشتم که داخل مدرسه را ببینم. در و دیوار و فضای مدرسه هم، در این شب مه آلود، عجیب می نمود.

گفتم:

- می شه چند دقیقه پیام تو، مشد حسن؟ من وقتی بچه بودم اینجا...

گفت:

- اینجا رو امسال خراب کردن. دیگه شاگرد نمی گیرن.

ساکت فرو ماندم.

بعد او گفت:

- شما لابد واسه خانم نوائی پول آوردین؟

- چی؟

- الان سه ماهه س که منتظره پولشو بیارن. امسال بازنشسته شد، خبر دارین که...

من کیفم را از جیب بغلم در آوردم و به فراش اشاره کردم. گفتم:

- بله. اینجاست.

گفت:

- خب، بفرمایین.

پرسیدم:

- خانم نوائی کجاست؟

گفت:

- بالاس.

پرسیدم:

- بالا خونه؟

گفت:

- دفتر کجا بود؟ - پشت اتاق ناظم؟ - حالا خانم نوائی اونجاست.

پرسیدم:

- اونجا زندگی می کنه؟

با ترس به فراش پیر نگاه کردم. گفت:

- بیا این چراغو بگیر، از پله ها نیافتی. اون ورساختمون سیم کشیش خراب

شده، برق رفته.

یک چراغ نفتی به من داد.

بدون اینکه اعتراضی در این شب مالیخولیایی بکنم، چراغ را گرفتم. به

سمتی که حیاط و پله های قدیمی بود راه افتادم.

صدای فراش بلند شد که:

- هی، از طرف حیاط راه نیس.

گفتم:

- چرا؟

گفت:

- حیاطو خراب کرده ن. اون پشت دارن ساختمون می کنن.

پرسیدم:

- از کجا می شه رفت؟

گفت:

- از توی دالون زیرزمین، از این طرف.

نگاه کردم، جایی که سابق مستراح کثیفی بود، حالا دهانهٔ یک دهلیز لجن

بود.

گفتم:

- فقط این راه هست؟

گفت:

- بله قربون.

نگاه دیگری به دهلیز انداختم. کف دهلیز از لجن و گل و سنگ و آب سیاه

لجّ بود.

گفتم:

- مثل اینکه دیگه راهی نیست.

گفت:

- نه خیر. دیگه راهی نیست.

قدمی برداشتم، بعد برگشتم و پرسیدم:

- خانم نوانی حالا خواب نیست؟

فراش نیشخند عجیبی زد. گفت:

- همیشه بیداره.

صورت او، حالا زشت و مسخره شده بود.

از خنده او ناراحت شدم. برگشتم که به راه خود ادامه دهم. هنوز پای خود را
توی لجن نگذاشته بودم، که باز فراش صدا زد:

- آقا، دولت یه پاکت هم برای شما گذاشته. بفرمایین، مبارکه.

حالا با صدای بلند می خندید. پاکت کهنه ای به طرف من دراز کرد، توی
دست من چپاند.

گفتم:

- برای من؟

گفت:

- بله. شما. آخه شما همیشه شاگرد اول این مدرسه بودی. دانشگاه هم
شاگرد اول شدی. به مقامهای بالا بالا...

گفتم:

- نگه ش دار. مال تو.

پاکت را پشش دادم. زیر لب لعنت فرستادم.

گفت:

- نه خیر، نه خیز. مال جنابعالی یه. هه هه هه.

جلو پرید و پاکت را توی جیب من فرو کرد. شانه هایش از خنده تکان می
خورد. من او را از خود دور کردم. و به راه خود ادامه دادم. باز به او که این شب
عجیب را برای شوخی و خنده انتخاب کرده بود لعنت فرستادم.

دالان پشت مستراح تنگ و سیاه بود. من آهسته آهسته پیش می رفتم.
صداهای شلپ شلوپ عجیب قدمهای خسته من در لجن بود. صدای پاهایم در
میان دیوارهای خراب و تاق کوتاه می شکست. همه چیز سرد و مخوف و نمناک
بود. روی آجرهای سقف تار عنکبوت بسته شده بود. روی آثار گچ پوسیده

دیوارها، اینجا و آنجا، یادگارهایی بود که بچه ها با مداد نوشته بودند، و حالا بیرنگ و بیشتر محو بود. گاهی می ایستادم و در نور زِ پرتوی چراغ نفتی نگاه می کردم. این یادگاری عباس است. ابراهیم خر است - گاو نر است. در طول دالان دراز، درهای بسته زیاد بود. درِ انبارهای زغال سنگ زمستان مشد حاج علی بود. پشت سرم شنیدم که فراش چراغها را فوت می کرد خاموش می کرد. درها را می بست. کلون می کرد. لرزیدم. به خود گفتم شاید راه دیگری، درِ دیگری برای بیرون رفتن باشد.

وقتی به پای پله ها رسیدم، نفسم به شمارش افتاده بود. راه پلکان هم تاریک بود. بیشتر پله ها خراب بود. صدای جیرجیر سوسکها را می شنیدم. یک موش از زیر پاهایم دوید. دیوارهای راه پلکان، برایم اندکی آشنا بود. روی دیوار، نقشه های آسیا و ایران، اینجا و آنجا، عکسهای قاب کرده بناهای مشهور ایران بود. نقاشیهای گوناگون شاگردان، کپیۀ تصویرهای رنگ و رو رفته ابن سینا و پاستور و بتهوون هم آویزان بود. همانطور که خانم نوائی همیشه از کارهای هنری خوشش می آمد. امشب همه چیز را خاک گرفته بود. روی تمام قاب عکسها و نقاشیها خاک نشسته بود.

سرم را بلند کردم و خانم نوائی را بلند صدا کردم. طنین صدای من در تنهایی و سکوت... موج زد. بعد در غبار و پوسیدگی دیوارها فرو رفت. هیچ جوابی نیامد.

در راهروی طبقه بالا، نیمکها و میزها را سینه دیوار چیده بودند. تخته های سیاه را هم از دیوارهای کلاسه ها کنده بودند و اینجا چیده بودند. صندوقهای چوبی، پُر از پرونده، دفترهای بزرگ ثبت نام، قلم، دوات، خشک کن و غیره بود. معلوم بود این چیزها را مدتی پیش برای اسباب کشی آماده کرده بودند. روی همه چیز غشایی از خاک نشسته بود. چراغ نفتی را بالاتر آوردم. به اطراف گرداندم. تاریکی و خاک همه جا را گرفته بود. انگار صدای سرود خواندن دسته

جمعی بچه ها را از جائی می شنیدم، و صدای ویلن خانم نوائی، صدای نوک آرشه تق تق سر میز، که ساکت. دوباره نام خانم نوائی را، این بار بلندتر، صدا کردم؛ باز جوابی نیامد. هیچ چیز نبود، جز غبار. سکوت. بوی نم. بوی گچ و خاک و چوب و کاغذ پوسیده..

با صدای بلندتری، با یک فریاد، نام خانم نوائی را صدا کردم. و بعد ناگهان صدای دری را شنیدم، که روی لولای خشک چرخید، و باز شد. صدای خش خش پایی آمد. احساس کردم که روحم از ترس آهسته آهسته از قابلم بیرون می رود. دهانم تلخ بود. بعد خانم نوائی در لباس سیاه جلوی من ایستاده بود.

او تغییر زیادی نکرده بود. فقط استخوانی تر شده بود. اندام ریزش که سی و پنج سال پیش در نظر من، بلند و آسمانی می نمود، امشب خیلی لاغر و رؤیایی بود. ولی من حالا دیدم که اندام او هنوز اندام ظریف یک زن میان بالای معمولی بود.

موهای بلوطی خیلی روشنش زیر روسری سیاه بود. فقط یک تار موی سفید جلوی سرش بود. پوست صورتش سفید بود و طراوت داشت. گونه ها و لبانش نازک و مات، بدون هیچگونه توالی بود. صورت او شباهتی عجیب به صورت زنی داشت که من در سالهای اخیر می شناختم، و به او عشق ورزیده بودم. در گوشه و کنار این صورت، رازها و خاطرات گمشده ای نهفته بود. خسته، بود. از خطوط صورت اینطور برمی آمد که او روزها و شاید ماهها، سالها، دوران مشقت و کار، یا انتظار سختی را گذرانده است. زیر بغلش چند تابلوی نقاشی و کاغذهای نت موسیقی بود. در سکوت، به من خیره نگاه کرد.

گفتم:

- چه دخمه ای! من خبر نداشتم چنین دهلیز درازی زیر حیاط مدرسه هست.

با صدای خشکی گفت:

- تو خیلی چیزها یادت رفته.

با ترس و شک پرسیدم:

- شما... خانم نوائی هستید؟

گفت:

- بله.

گفتم:

- مم... ممکنه دو سه دقیقه ای مزاحم شما بشوم. فقط چند دقیقه من، وقتی

بچه بودم - شاگرد شما...

گفت:

- متأسفانه خیلی کار دارم.

گفتم:

- خواهش می کنم... من از راه دوری آمده ام.

گفت!

- من... خیلی خوب. اما فقط دو سه دقیقه. من امشب باید تمام این نقاشیها و

کتابچه های نت را جمع آوری کنم، و جای مطمئنی بگذارم. فردا برای خراب

کردن این قسمت خواهند آمد و هیچ کس هم توی این خراب شده فکر نگهداری

این چیزها نیست.

گفتم:

- اجازه بدید من کمک کنم.

گفت:

- نه خیر! به چیزی دست نزن.

به چشمان این زن نگاه کردم. به خود لرزیدم. اکنون ترس با مهابت بیشتری

به وجودم باز گشته بود. احساس می کردم که امشب، برای روح من، مواجه شدن

با این زن، مخوف ترین چیزها بود. و با وجود این، من با پاهای خود به اینجا آمده

بودم. از همه چیز هولناک تر، این بُهت بود که چطور خانم نوائی، مانند زنان جادوئی افسانه ها، جوان و دست نخورده مانده بود. او می بایست الان حدود... شصت و پنج یا هفتاد سال داشته باشد. ولی بجز آن چشمان خسته و عجیب، تغییر دیگری در او پیدا نشده بود.

باز با ترس پرسیدم:

- شما همون خانم نوائی هستید؟

گفت:

- هیس می خواستی کی باشم؟ احمق کوچولو.

پرسیدم:

- همون خانم نوائی که سی سال چهل سال پیش اینجا معلم موسیقی بود؟

گفت:

- بیا، دفتر من ته راهروست. اونجا جای نشستن هست. چقدر حرف می زنی!

خیلی چیزها را فراموش کردی.

برگشت و به طرف انتهای راهرو حرکت کرد. من چراغ به دست به دنبال او راه افتادم. در طول راهرو، تمام پنجره ها بسته بود. شیشه ها شکسته بود. در تمام کلاسها بسته بود. روی تمام چفت و بسته های آهنی قفل زده بودند. دور چفت و بست و قفلها تار عنکبوت بسته بود. تخته کف راهرو پوشیده و سوراخ بود و زیر پای ما جیرجیر صدا می کرد.

خانم نوائی، با لباس بلند سیاهش، به فاصله زیادی جلوی من حرکت می کرد. وقتی به انتهای راهرو رسیدیم، او به طرف راست پیچید و ادامه داد. این راهرو از راهروی اولی درازتر و خرابتر بود. باد سرد از پنجره های شکسته توی راهرو می زد. من به دنبال زن سیاه پوش، که گاهی بیشتر از دو متر جلوتر از من بود، حرکت می کردم. سرم گیج می خورد، و درد شقیقه هایم بیشتر شده بود. وقتی این راهرو تمام شد، زن به طرف چپ پیچید و راهرو دیگری بود. من این را

راهروها را یادم نبود... فراموش کرده بودم. تمام اینها یادم رفته بود. و این اولین حرفی بود که خانم نوائی به من گفته بود. اکنون دوباره به خود لرزیدم. انگار او صدای افکار مرا شنیده بود، چون حالا به راستی صدای خانم نوائی را شنیدم که می گفت:

- من منتظر شما بودم.

گفتم:

- چی گفتید؟ منتظر من بودید؟

قدمهایم را تندتر کردم، به او رسیدم.

او سرش را برگرداند. گفت:

- مگر یادت رفته؟ نمی دونستی؟

حرف فراش را به یاد آوردم. با قدمهای بلند به طرف خانم نوائی آمدم، و گفتم:

- بله، بله. شما حق بزرگی سر من، و بر زندگی من دارید. من، این همه سالها،

هرگز شما را فراموش نکردم. این... این چک ناقابل برای شماست. تمام - تمام هستی...

چک چندین هزار تومانی که سازمان بابت بازنشستگی زودرس به من داده بود به سوی او دراز کردم. او سرش را به حال نفی و مایوسی تکان داد. گفت:

- مقصودم چیز دیگری بود.

گفتم:

- چه چیز دیگر؟

گفت:

- هیچی...

گفتم:

- مقصودتون چی بود؟

گفت:

- هیچی... گذشته. دیگه اهمیت نداره.

برگشت و دوباره ادامه داد. اندام او هنگام راه رفتن حالت و آهنگ زیبایی داشت. صدای پاشنه های کفشهای او نیز روی تخته های غبار گرفته راهرو، آهنگ داشت. کمر و لنبرهای او نوسان داشت. حتی هنگام راه رفتن، دنباله موهای بلندش که از زیر روسری بیرون بود، جنبش زنده موزونی داشت. با وجود لاغری، زیادی سن، و ریزگی اندام، منحنی ها و برجستگی های حدود کمر او محسوس بود. و همچنان که از میان راهروهای کهنه قدم می زدیم، احساس کردم که اندام وی شباهت عجیبی به اندام زنی آشنا داشت.

در انتهای این راهرو، مقابل آخرین در ایستادیم. زن سیاه پوش سرش را برگرداند. با لبخندی مرموز پرسید:

- این اتاق را یادتون میاد؟

گفتم:

- نه، متأسفانه.

و خجالت کشیدم.

او چیزهایی را که در دست و زیر بغل داشت، زمین، کناری گذاشت. گفت:

- یک دقیقه صبر کنید. بگذارید یه سری اینجا بزنم ببینم چیزی جا نگذاشته ام. شما همین جا باشید.

دستش را روی در گذاشت. در پوشیده با صدای خشکی باز شد. او به درون اتاق رفت. من میان تاریکی غبار گرفته راهرو، تنها ایستادم. او به چابکی بازگشت.

دفترچه قطع بزرگ و کم ورقی را با خود آورد. کاغذ دفترچه با مرور زمان زرد رنگ شده بود. گوشه های آن پوشیده شده و رفته بود. زن آن را با یک دست بر کف دست دیگر خود زد و خاک آن را گرفت. بعد از من پرسید:

- این رو یادتون نمیاد؟

من باز با خجالت سرم را تکان دادم.

زن سیاه پوش اندوهناک! گفت:

- این دفتر نِت اون وقتیهای شماست، وقتی اینجا کلاس ششم بودید. نزدیک بود فردا زیر خاکهای آوار از بین بره. شما بهترین شاگرد من بودی و من افتخار می کردم. یادتون - لابد یادتون نیست، حرفی را که آن روز کنار پنجره زدم. گفتم در پیشانی بلند تو آینده روشنی دیده می شود... برای موسیقی.

بعد دوباره برگشت و گفت:

- من منتظر بودم.

خواستم چیزی بگویم، ولی زن سیاه پوش به تلخی سرش را برگرداند، و به راه خود ادامه داد.

مدت دراز دیگری راه رفتم. راهروهای خاک گرفته و درهای بسته را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتیم. من دنبال او می آمدم. و احساس می کردم که به اندازه چندتا کوچه راه آمده بودیم. و تمامی نداشت. حالا صورت او را نمی دیدم. چند بار کوشش کردم خود را به او برسانم، چراغ را جلوی پای او بگیرم، و شاید موقع صحبت چشمان او را ببینم. هر بار، او قدمهای خود را تندتر کرده بود. بطوری که کم کم من این احساس را پیدا کردم که او با من راه نمی آید، بلکه مرا به جایی می برد؛ فقط راه را نشان می دهد. تخته های راهرو زیر پایمان پوسیده و سوراخ سوراخ بود.

گهگاه، از روزنه های شکسته راهرو، ماه را می دیدم. امشب، ماه، با وجود ابر و مه، با روشنایی شگرف می تابید. قرص بزرگ ماه نزدیک و عجیب بود، و مانند طشت بزرگی از الماس با نور کور کننده ای از پشت پنجره ها می گذشت. من هرگز ماه را این چنین بزرگ، در آسمانی این چنین تیره ندیده بودم.

وقتی به انتهای آخرین راهرو رسیدیم، زن سیاه پوش مقابل در اتاقی که

روبروی ما بود ایستاد. در کهنه و فرسوده ای بود، و دستگیره نداشت. او در را فشار داد و باز کرد. گفت:

- بیا... اینجا می تونیم حرف بزنم.

وقتی در را باز کرد، باد سردی از اتاق به راهرو زد. چیزی نمانده بود چراغ را در دست من خاموش کند. من دستم را بالای لامپای چراغ گرفتم و شعله را محافظت کردم. گفت:

- پنجره شکسته. معذرت می خوام، اما اینجا نیمکت هست، می تونم بشینیم. حرف بزنیم.

به طرف من برگشت و نگاه عجیبی به من افکند. اکنون در چشمان جادویی او حالت تازه ای بود. حالت چشمان زنی بود که به معشوق خود یا به سوی خدا نگاه می کرد.

من با قلبی به هیجان آمده، به درون اتاق قدم گذاشتم. در اتاق، بجز یک نیمکت چوبی چیز دیگری نبود. دیوارها برهنه بودند. کف اتاق با برگهای زرد خشکی که از درخت بلوط کنار پنجره ریخته بود، پوشیده بود. چراغی نبود. و لازم هم نبود... ماه شگرف و بزرگ از پنجره شکسته پیدا بود. مهتاب سفید تمام اتاق برهنه، نیمکت چوبی، و دیوارها را جلای سفید فلزی می داد که بی شباهت به اتاق و تخت عمل جراحی نبود. من جلوتر از او وارد اتاق شدم. پیش از آنکه چراغ نفتی را جایی بگذارم، باد آن را خاموش کرد. برگهای خشک زیر پای من می شکستند.

من یک گوشه نیمکت نشستم. می ترسیدم سرم را برگرداندم، به طرف زن سیاه پوش، یا حتی به طرف در اتاق نگاه کنم. احساس کردم که جلوی او تنها و برهنه هستم. بدتر از آن، احساس می کردم مرا به محاکمه آورده بودند. باد سردی که در اتاق کوران داشت پوست بدنم را منجمد می ساخت، و در عین حال

می سوراند. لبانم را گزیدم. بالاخره سرم را بلند کردم، برگشتم، به طرف در اتاق نگاه کردم.

او آنجا میان چهارچوب در ایستاده بود. روسری خود را برداشته بود. صورتش می درخشید. وقتی چشمان غمگین و درمانده مرا دید، حرکتی کرد، و به طرف من آمد. خش خش پاهایش روی برگها آهنگ داشت.

کنار من، پای نیمکت زانو زد. دست لرزان مرا گرفت. بوسید. روی چشمانش گذاشت. اشک او روی دست من ریخت. گفت:

- من سالها منتظر تو بودم.

لرزیدم. و در چشمان این زن می دیدم که زندگی خودم نیز به انتظار گذشته بود. تمام زندگی ام در امید و در انتظار، در سراب این آتش گذشته بود، تمام این سالها من منتظر و گرسنه عشق این جادو بودم.

او شانه های مرا گرفت. مرا به نرمی مانند بچه ای روی نیمکت چوبی کهنه، رو به مهتاب خواباند. و نوازش کرد. گفتم:

- من امشب - اینجا آمدم که -

دست روی لبان من گذاشت. گفت:

- س س س. من می دانم که چرا آمدی. همه چیز گذشته. حرفش را زن. می فهمی؟

پرسیدم:

- چرا اینجا آمدم؟

گفت:

- فکرش را نکن. آرام بگیر.

من آهی کشیدم و حالا به تلخی خندیدم. گفتم:

- عجیب نیست؟ از میان تمام شاگردها، شما مرا دوست داشتید... و من شما

را مأیوس...

گفت:

- س س س. گذشته.

گفتم:

- من با تمام روح و دل کوشش نکردم.

گفت:

- حالا آرام باش.

گفتم:

- نکردم.

گفت:

- گذشته...

گفتم:

- همه چیز بد بود، و بیهوده.

گفت:

- می دونم. س س س.

در میان تاریکی صداهایی بود. جایی، میان عمارت تاریک و خراب مدرسه، صداهایی بود. صدای به هم خوردن درها، صدای بسته شدن چفتها می آمد. من با ترس سرم را از مهتاب برگردانده بودم. زن سیاه پوش گفت:

- چیزی نیست. این مشد حسن خُل، هنوز عادت داره شبها تمام درهای اتاقهای خالی این خرابه رو ببند، قفل کنه.

از دوردست صدای موسیقی غمگینی هم می آمد. لابد رادیوی همسایه و برنامه گلها بود. از دیوارها صدای جیرجیر سوسکها می آمد. هوهوی باد مانند خنده دیوانه ای بود. من دست کردم از جیب خودم پاکتی را که ساعتی پیش فراش پیر به من داده بود درآوردم. زن سیاه پوش دستش را جلو آورد. گفت:

- باز نکن، نگاه نکن.

ولی دیر شده بود. من هم اکنون پاکت را باز کرده بودم، و محتوی آن را روی کف دست خود ریخته بودم. روی کف دستم، یک پوست پیاز معمولی بود. چند لحظه ای به آنچه که کف دستم مانده بود نگاه کردم.

رودخانه بزرگی از یأس، روحم را از کنار زن سیاه پوش شست و برد. پستی و مسکنت، تمام هستی من این بود... پوست پیاز و خاکستر و غبار بود. امشب تمام بادهای دنیا وزیدن گرفته بود، و پنجره ها شکسته بودند. در ابتدا همه چیز با روشنی و امید شروع شده بود. ولی سالها و زندگی همه چیز را از من گرفته بودند. به روح من موسیقی نشان داده بودند، ولی یادم ندادند بودند به درون خود، به تاریکی نگاه کنم. همیشه دلم می خواست ترانه بسرایم، پرواز کنم، ولی هروقت پرواز کرده بودم پرهایم را کنده بودند. و من هرگز با تمام قدرت پرواز نکرده بودم. پوست پیاز از دستم به کف اتاق موج زد.

زن سیاه پوش اندوه مرا در چشمان خموشم دید. دست دراز کرد، دستهای مرا گرفت، نوازش کرد. مرا به سوی خود گرداند. در دستهای او - ناگهان، در میان دستهای او - نیرو و امید بود. روح مرا به سالهای نیرومند و عجیب کودکی و جوانیم برد. به سالهای توانای روح، بلند پروازی، به سالهای باشکوه و جلال موسیقی برد. او، سستی بدن و سردی پوست مرا احساس کرد. مرا بلند کرد، در برکشید، لبهای خشک مرا بوسید. دست دراز کرد، از زیر نیمکت، از یک کیف کهنه و غبار گرفته، شال بزرگ سفیدی بیرون آورد. آن را دور بدن سرد من پیچید. مرا روی برگهای خشک در آغوش استخوانی خود گرفت. نوازش و آرامشی را که احتیاج داشتم به من بخشید.

مهرباب شگرف اتاق را چون دریایی سیمگون ساخته بود.

در امواج توفنده روحم، زن جادویی را می جستم. به دنبال او، مانند کشتی کاغذی روی آب حوض، در میان نسیم، برای پیگرد ویژه ای، چون سایه ای می رفتم. او را می خواستم و می جستم. در بوسه این زن آهنگ بود. در پستانهای

او، که جوانه های بهار بود، آهنگ بود. در مزه خام دهان او آهنگ بود. تنهایی، برهنگی و باز تنهایی. در آغوش استخوانی او آهنگ بود. در میان موجهای دود خاطره ها، کوچک شدم. از میان خرابه های مه گرفته زمان پیش رفتم. عقب رفتم... به درون، به بالا، به فضای بیکران و تهی پیش رفتم. روی برگهای زرد و منجمد بیشه ها پای گذاشتم. برگها ناله می کردند. تنها، از میان درختهای شوم و ترسناک! می گذشتم. صدای باد در میان درختها می شکست. به ساحل سفید رودخانه رسیدم. جایی که نمک تلخ بر زخمهای کهنه نمی رسید. زیر تاق فیروزه ای آسمان زانو زدم. روی ماسه ها، روی خاکسترهای نرم و سفید، نشستم. سرم برهنه و هوشیار بود. دستهایم آزاد بود. آغوشم گشوده و توانا بود. باد، ملایم و گرم بود. تمام بادها و دردهایم در بستر رودخانه در گور بود. بدن نرم و سفید زن جادویی، مرا درون خود می کشید. برای من آهنگ بساز. رودخانه برای من موسیقی می زد. دریا برای من ترانه می ساخت. من برای زن جادویی نغمه سرودم. موسیقی ابدیت بود. تو هم برای من حرف بزن. عجیب است که پیر نشده ای. خام نباش، من جاودانم. من هم به جاودان، به کهکشان رسیده بودم... آزاد و عریان، خنک و هوشیار. در میان موجها و صداها و آهنگها شناور بودم. زن جادویی چهره اش را پیش چشمان من آورد، مرا بوئید، بوسید، و باز بوسید. و به من عشق ورزید. در چشمان من خیره ماند. من در آن چشمها، در این شراب کهنه و آبنوس، صورت همه چیز را - هستی را آن طور که می توانست باشد - دیدم. و چشمانم بسته شد.



وقتی به خود آمدم، صورت زنم جلوی چشمانم بود. در چشمهای او آثار گریه بود. کاسه سرم باندپیچی شده به تخت بسته شده بود. صدایی نبود. مفهومی نبود. لبهای زنم تکان می خورد. همه‌مه‌هایی در هوا بود. همه چیز گنگ بود.

دلم می خواست سر برگردانم و پسرَم را ببینم.



بیرون پنجره، شبِ مهِ آلود بود. سایه هایِ مه و شبِ جلوی بیمارستان را
عجیب جلوه می داد.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۲۵

روز : پنجشنبه

۰۴ / دی ماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خدزی